دیوان اشعار

عبدالکریم
چاکرهنجنی

شامل:

قطعات، مدایح، مراثی و غزلیات

به کوشش:

ابوالحسن آقاربیع

انتشارات هفتاد و هفت ـ انتشارات آفرینش

۱۳۸۱

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان اشعار

عبدالکریم

چاکرهنجنی

شامل:

قطعات، مدایح، مراثی و غزلیات

به کوشش:

ابوالحسن آقاربیع

انتشارات هفتاد و هفت ـ انتشارات آفرینش

۱۳۸۱

چاکر هنجنی، عبدالکریم، ۱۳۲۰ ق.
مجموعهٔ اشعار / عبدالکریم «چاکر هنجنی» ؛ ویراستهٔ ابوالحسن آقاربیع. ــ تهران: هفتاد و هفت ؛ آفرینش، ۱۳۸۱.
۲۲۴ ص. ۲۴ س م. ISBN 964-9084-2-9
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی - سدهٔ ۱۳. ۲. شعر مذهبی - سدهٔ ۱۳. الف. آقاربیع، ابوالحسن، ۱۳۱۶ - ب. عنوان.
۹د/PIRV۲۶۴ ۱/۵ فا ۸
۱۳۸۱ آس/د۱۶چ



دیوان اشعار چاکر هنجنی

سرودهٔ عبدالکریم هنجنی
به کوشش: ابوالحسن آقاربیع
انتشارات: هفتاد و هفت، انتشارات آفرینش
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد ـ چاپ اول: پائیز ۱۳۸۱
حروفچینی: رژین ـ لیتوگرافی: آفرینش - چاپ: جباری ـ صحافی: مه کوثر

شابک: ۹-۲-۹۰۸۴-۹۶۴
ISBN: 964-9084-2-9

آدرس پست الکترونیکی: afarinesh@nasheran.com
تهران: میدان امام‌حسین، خیابان ۱۷ شهریور شمالی، پائین‌تر از چهارراه صفا، پلاک ۳۸۳
تلفن ۲-۷۵۳۸۵۳۱

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند یکتای حی | کریمی که شد خالق کل شی
خداوند بخشنده مهربان | نگارنده صورت انس و جان
صنیعی که از صنع نقش بشر | به آب پلیدش کند جلوه گر
گلستان پیکش ز حسن برپا کند | رخش گل قدش سرو بالا کند
فروزان کند چهره اش چون چراغ | مدور کند صورتش را چه باغ
خیابان دماغی برافراز کند | عیان چشمه از دهن تنگ کند
سر چشمه را در دندان کند | زبانش را سمک دار غلطان کند
چو گلبرگ لب را کند آشکار | دل سنبل ز سنبل تا بدار
بنرنگ برف چون گل ارغوان | دو چشمش که نرگس گلستان

به نام خداوند جان و خرد

یکصد سال از روزگار میرزاعبدالکریم «چاکر هَنجَنی»، سرایندهٔ این (مجموعه) اشعار می‌گذرد. نگاهی به قوام و استحکام سروده‌ها، و اینکه شاعر، عمر کوتاهِ سی (یا سی و دو) سالهٔ خود را، در یکی از دهکده‌های دوردست کاشان (بین سالهای ۱۲۹۰ تا ۱۳۲۰ هجری قمری) گذرانیده است، مراتب هوش و نبوغ و فضل و هنرمندی وی را به ثبوت میرساند. متأسفانه دفتر حاضر که یادگار دست نوشتهٔ شاعر در نزد خواهرش (خاور، همسر میرزا مهدی آقا ربیع) بوده است در بخش پایانی (غزلیات) ناقص است. این خواهر که خود نیز به شعر و ادب علاقمند بوده است دفتر یادگار برادر را همواره با خود داشته است. تا به هنگام فوت که به فرزند کوچک‌ترِ خود (ابوالقاسم) که سیزده ساله بوده است می‌سپارد. این خواهرزاده نیز تا پایان عمر آرزوی چاپ اثر دایی را داشته است اما به علت درگیری‌های خانوادگی جُز به بازنویسی بخشی از کتاب توفیق نمی‌یابد و در سال ۱۳۶۰ ش. دعوت حق را لبیک اجابت می‌گوید. ناگفته نماند که ابوالقاسم (آقا ربیع) خود نیز طبع شعری داشته است و مجموعه‌ای از اشعار وی با عنوان «پردهٔ لاهوت» در سال ۱۳۷۰ به چاپ رسیده است. و بالاخره تقدیر، توفیق چاپ و تصحیح کامل اثر را به فرزند ایشان و دوست عزیزمان جناب آقای ابوالحسن آقاربیع میرساند که از نواده‌های خواهری میرزا عبدالکریم هستند.

اکنون انتشارات آفرینش و نشر هفتاد و هفت، افتخار دارند که اثری ماندگار از یکی از عاشقان خاندان عصمت و طهارت را، با ویژگی‌های خاص به علاقمندان معرفی نمایند که افزون بر مضامین متفاوت ادبی، طنز و گویش محلی تنها بیست و چهار قطعهٔ مختلف الاوزان در مدح مولای متقیان، امیرمؤمنان، علی علیه‌السلام و هشت قطعه در مدح سید دوسرا، محمد مصطفی صلواة الله و سلا مه علیه سروده است. به امید اینکه این خدمت مورد قبول حضرت حق و توجه ادب دوستان و علاقمندان به شعر و ادب فارسی قرار گیرد. انشاءالله.

انتشارات هفتاد و هفت، انتشارات آفرینش

به نام خدا

میرزا عبدالکریم هنجنی، فرزند میرزا ابوتراب ،متخلص به «چاکر» بین سالهای ۱۲۸۵ تا ۱۲۸۸ ق.، در روستای هنجن از دهستان بَرزرود - در حومهٔ نطنز کاشان دیده به جهان گشوده است. از دوران زندگی و تحصیل وی اطلاع چندانی در دست نیست، جز اینکه او و پدرش، و نیز برادرش (میرزا عبدالوهاب)[۱] که چند سالی از او بزرگتر بوده است، هر سه طلبه و اهل علم بوده‌اند و از طریق فعالیت‌های کشاورزی و روستایی روزگار می‌گذرانیده‌اند. از مجموع خاطرات و منقولات خویشان و آشنایان چنین برمی آید که، میرزا عبدالکریم، در ماه شعبان ۱۳۰۹ قمری با «همایون» دختر میرزارضا بَرزی (نواده میرزا محمد علی بَرزی) ازدواج می‌کند. همسر میرزا عبدالکریم، پس از هفت

---

۱. عبدالوهاب در جوانی و قبل از عبدالکریم فوت کرده است. مادر عبدالوهاب و عبدالکریم «عالیه بیگم» دختر ملا حسینعلی هنجنی بوده است.

سال زندگی مشترک با شوهر، در سال ۱۳۱۶ ق. دار فانی را وداع می‌گوید. ثمره این ازدواج دختری به نام «فاطمه»[۲] بوده است، که بر سر حضانت این طفل (پس از فوت مادر) و همچنین به بهانه مطالبه مهریه و ارثیه مادر، میان دو خانواده «هنجنی» و «بَرزی» (بَرز - مرکز دهستان برز رود، در شمال باختری نطنز کاشان واقع است) اختلاف پدید می‌آید و سرانجام برزی‌ها، دختر و اموال منقول عبدالکریم را به زور تصاحب می‌کنند و به برز انتقال می‌دهند. و حتی تا چند سال به هنگام جمع آوری محصولات کشاورزی، حاصل مزارع و درختان میوهٔ املاک عبدالکریم و خانواده‌اش را به یغما می‌برند.

عبدالکریم، مدت چهار سال برای احقاق حقوق خود و باز پس گرفتن دخترش، به دادگاه‌های حقوقی کاشان و تهران و همچنین به نزد مراجع مذهبی و مسؤلان حکومتی، در رفت و آمد بوده است و در یکی از این سفرها در قم فوت می‌کند و در صحن حضرت فاطمهٔ معصومه سلام الله علیها به خاک سپرده می‌شود.

این حادثه در اواخر سال ۱۳۲۰ ق. اتفاق افتاده است و سن او را به هنگام فوت بین ۳۰ تا ۳۲ سال گفته‌اند.

مجموعهٔ حاضر، بخشی از اشعار اوست که به صورت ناقص (در قسمت غزلیات) با خط سرایندهٔ اشعار با سلیقهٔ خاص و صفحه آرایی به سبک همان زمان، تحریر شده است. این مجموعه، پس از مرگ عبدالکریم، نزد تنها خواهرش، «خاور»، همسر میرزا مهدی آقاربیع، که از

---

۲. بر حسب تحقیق و یادداشت مرحوم ابوالقاسم آقا ربیع (پدر راقم این سطور) که از خواهر زادگان عبدالکریم است این فاطمه، تا سال ۱۳۴۵ شمسی هم در قید حیات بوده است ونامی از فرزندان او، دکتر مصطفی، مهندس جهانگیر «بَرزی» برده شده است.

نعمت سواد بهره داشته، به یادگار باقی مانده است.(۳)

به قرار اطلاع، در زمان حیات عبدالکریم، جزوه‌ای از آثار او با نام «حدیث کسا» بوسیلهٔ یکی از دوستانش، نایب رضا نام، در تهران به چاپ رسیده است. که متأسفانه اثری از آن به دست نیامده است. در عین حال احتمال آثار دیگری از این شاعر می‌رود. چنانکه برخی اشعار موجود بر کتیبه‌های مساجد هنجن و روستاهای اطراف به او منسوب شده‌اند.

تخلص شاعر، به جز در چند غزل و یک قصیده که به صورت «فدایی» آمده است، در سایر اشعار، با عنوان: «چاکر» یاد شده است. و در قصیده‌ای که با مصرع: اول به ذکر حمد خداوند اکبرا ـ در آغاز کتاب، می‌آید چنین می‌خوانیم:

این بینوا که شد متخلص به چاکرا ــــ منمای ناامید زدرگاه خویشتن

سهم بیشتری از این مجموعه، شامل مدایح و مراثی مربوط به ائمهٔ معصومین سلام الله علیهم اجمعین، خصوصاً حضرت علی علیه السلام است.

سرایندهٔ اشعار، افزون بر اینکه مدایح حضرت امیر (ع) را، در یک بحر طویل با گویش (فارسی ـ رایجی) و بیست و دو قطعه از اشعار متنوع و مختلف الاوزان خود آورده است، در سایر اشعار نیز به شکل «گریز» به آن حضرت اشاره دارد (۴)

۳- خواهر زادگان میرزا عبدالکریم، به‌نام‌های حسن، احمد، عباس و ابوالقاسم بوده‌اند، که این آخرین (ابوالقاسم) در نگهداری و بازنویسی آثار دایی خود همت وزریده است. امّا مجموعه عبدالکریم، در زمان حیات نامبردگان نیز توفیق انتشار نیافته است.

۴- بنابراین، بی‌مناسبت نخواهد بود که از او، در سال یکهزار و سیصد و هفتاد و نه، که به عنوان سال مولا علی (ع)، نام گرفته است، به همان گونه که خود خواسته، با نام «چاکر مولا علی» یاد شود، روانش شاد.

و نیز هشت قطعه در مدح و منقبت پیامبر خاتم (ص) دارد که دو قطعه از آنها با قافیهٔ «محمد» سروده شده است.

از دو بحر طویل که در آغاز این مجموعه آمده است، یکی با گویش رایجی و فارسی است و نیز قصیده‌ای که مختصراً آمیخته با گویش رایجی است و با مصرع: بورِ ساقی که اَیومِ بهار و روزِ بُستونَ ـ آغازمی شود، آوانگاری و ترجمه فارسی (در پابرگی‌ها) افزوده شده است.

از آنچه مربوط به حوادث دوران زندگی «چاکر» گفته شد، اسناد و مکاتباتی موجود است که در صورت امکان در پایان مجموعه حاضر اضافه خواهد شد و انشاءالله، مورد توجه علاقمندان قرار خواهد گرفت.

ابوالحسن آقاربیع ۱۳۷۹

بحر طویل

اول از حمد خدایی که بُود خالقِ مخلوق و بُود رازقِ مرزوق و بُود مالک مملوک و بود صانع مصنوع و کریمی که بپا داشت حجابات و سماوات و دگر کرسی و لوح و قلم و عرش عظیم و به یکی پردهٔ زنگار نمودار نموده است نجوم و قمر و کرد در ایوانِ دوم شکل عطارد رقم و کاخ سیم را به رُخِ زُهرهٔ رقاص نموادر نموده است و به ایوان چهارم رخ زیبنده و تابندهٔ خورشید برافروخته و پرده پنجم شده مریخ سپهدار و بکف خنجر و خونخوار و به کاخ ششمین مشتری آراسته... و پردهٔ هفتم به زُحل منصب شاهیش عطا کرده و تاج (از همه بر بوده و زان) جمله صنایع که عیان کرده زمین را به روی آب روان (خلق نموده است) و بر او کوه گران ثبت نموده است و بَرِ قافلهٔ ابر هوا... و چمن و دشت و در و کوه کِشد دیبهٔ اخضر که منقش بود از لالهٔ احمر و مزین کند از دانه گوهر و به صد بوی معطر و بفرمودهٔ او جمله درختان چمن را که به یغمای خزان زینتشان برده به غارت به لباس آورد و جامه بپوشاند و از شاخ همی میوه برویاند و هر یک به یکی رنگ که صباغ ازل رنگ نموده که ز سر عقل ربوده و خودش وصف نموده است اشارات بدو فی الشجر الاخضر نار است که چون آتش رخشنده عیان بر سر شاخ است به بطنش گهر و لوءلوء لالاست درخشان و فروزنده و تابان و دگر میوه انجیر که خشخاش و شکر را بهم آمیخته و شربتی از شهد و عسل ریخته و میوه انگور که مانند چراغیست درخشان بود از دور چو نقلی که پرآبست و از آن جمله بود سیب که تشبیه زنخدان نگار است یکی نیمه

او سرخ که مانند شرارست و دگر نیمه او برف سفید است که در پهلوی نار است و از آنجمله گلابی است که چون قند و نبات است و پر از آب حیات است و بِهِ زرد که چون عابد شب خیز رخ از شوق عبادت شده چون کاه و به بر جامه پشمینه نموده است و به اوراق خضر جـلوه نموده است و دگر لیمو و نارنج و ترنج و رطبی راکه در و شیره جان بخش مهیاست، ز بس نرم و لطیف است، بمانندهٔ حلواست. غرض جملهٔ اثمار به امر ملک قادر مختار، عیان بـر سـر اشجار در آن دشت و در آن روضه و گلزار پر از مرغ، که هر یک به یکی نغمه، خوش الحان و غزلخوان شده در طرف چمن بلبل شیداکه ز عشق گل حمرا شده چه چه زن و قمری که به دورِ قد سرو است پر افشان و غزلخوان و دگر صُلصُل و درّاج و همایون که بذکر صمد خالق بیچون به دو صد نغمه خروشان شده یک لحظه فراموش نسازند بجان حمد خدا را.

طوطی خوش سخن طبع به تمجید کریم احد لم یزل بی مثل محترم محتشم قادر خلاق گهر ریز و درربار و شکر خوار بود، کز ره الطاف یکی قطره آبی که درو، هیچ اثر نیست به صلب آورد و باز زصلبش به رحم می‌نهد و از قلم صنع یکی هیبت زیبندهٔ پاکیزهٔ مقبول کند نقش که از قامت او سَرو خجل گردد و از صورت او گل عرق شرم به رخساره بیفشاند و از طرهٔ پر پیچ و خمش سنبل گلزار شود منفعل و نرگس چشمانْش گرو می‌برد از نرگس شهلا به دو ابروی چو قوس و قزح اندر رخ بیضاکه به رخ لاله حمرا به زنخ سیب مصّفا به دو لب لوءلوء لالا به زبان ماهی غلطان و دُرِ گوهر ناسفتهٔ دندان و خطش سبزهٔ بستان و چو لیموی دو پستان و به لب غنچه خندان و بهنگام یَلی فارِس میدان وگه رزم پلنگ افکن و شمشیر زن و صف شکن و پُر فن و سیمین بدن و خوش سخن و چابک و آهو روش و تیز و زبردست و جوانمرد و هنرمند و عدو بند و زمین سای و توانای و چنان بادیه پیمای که فراش صبا عبرت از او گیرد و شهبا ز پر اندازد و هم نعل سمند افکند و درگه گفتار چو طوطی شکر خوار... و بیک حمله مسّخر بکند کشور کُتاّب و صفِ دفتر دیوانی و از نحو و چه از صرف و معانی و دگر منطق و از هندسه و رَمل و دگر طب و نجوم و جَمَل و جَفر و حکایات و روایات وکنایات و تحّیات و احادیث و نظیر و مَثَل و مسأله و وعظ بجایی بدواند فرسِ علم که عقل از سر هر مستمعی دور شود، خیره بماند، که خداوند تبارک و تعالی زرَه صُنع به این بندهٔ بیچاره و بیکارهٔ طـین اصـل، چـنین مرحمتی بخش نموده است و به رویش در ابواب گشوده است ببین صنع خداونـد و بـجان بندگیش را بنمای و زِ ادب باز مگو چون و چرا را.

بعد حمد ملک قادر مختار، پَرَد بلبل نطقم سوی گلزارِ نبوت پی مداحی آن نوگل بستان رسالت، شجر خلد شریعت، ثمر باغ حقیقت، علل غائی خلقت، اسد بیشه رفعت، گهر کان فتوت، درِ دریای جلالت، نبی حضرت عزت، بلدِ راه هدایت، عَلَمِ نصرت ملت، قمر بُرج ریاضت، سَمَکِ بحر سعادت، ورق دفتر وحدت، شه معراج سفر، حاکم احکام قضا، آمر احکام قَدَر، فارِس میدان غزا، مرشد ارباب هنر، معنی النجمَ و هوی، قابل و الشمس و قمر... *

* متأسفانه ناقص است.

بحر طویل دانجی در تعریف بهار و در مدح شاه خیبرگشا علی ع

آمد بیر بزم حسن ایچره دلبر گلی هوردشی لاله رخی سرو قدی کبک خرامی سمن اندامی غاشی مشتبه ماه تمامی
و شکر ریز کلامی سنی او چون گلی یوزی و شبنم عرق آلوده و یا ژاله در لاله فرود املار زلفی دلاویز
سیاه حشر زنه نشر رنگ سکی بربوگوشی و بر خم و بر پیچ هر بیر عنبر چراره غزاره و ازیش بر مجمع و صد پریشان
بر دل و یا در بمر دعم عاشق و حسن مشکل و غمی نه مراد نول رهوش و نیر دفهم و کلام هیچه باطن در زدیدن
اندزلف مرانفس مرلرانه شدن مایل و نه نه چه بیکی فرخ سنک ه بیالای قد سرو دلارا رشتام افشان
و پریشان و دهان تنگ یا لکه و افشر بیلک شاه گلر املا نیجا دیرکنج جمالش شدا غلالی د هزار احسن الله
صورت خوش هیئت مه فطرت سنگو صفت سر شاعر ده را و جنید عجب شکی سیدالیر او لولو لالا
خط او عنبر سارا بدقن سب معلق و حشمش چه و بادرگس شهلا بکه غمزی چه ذنکرد دل از بیک اکلی
و بیک عشوی یتاراج د هر دین و دل عالی و هر عالم و هزار اهدو هر صوفی و هر شیخ و تمام عرفا و فضلا را
النوض اهمد و نیشت و براجی لو چون غنچه بهم داکه دبش فرما که ای شاعر بیچاره چه
ه زنبشان بشو اول انفنده و مخام بهارات و نوعیده ایام نشاطت و کز عشرت
و شادیت چرا اولوز بکلم با همه برده ما همومش نبرد نه ه چه بارابه بلبل سرشتو ما بدم
جمیع بغیار و فغالت و قد سرو چه بر جلوه آبه قمری بیچاره پرافشان غزل خوان آکل

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند یکتای حی
کریمی که شد خالق کل شی

خداوند بخشنده مهربان
نگارندهٔ صورتِ انس و جان

صنیعی که از صنع نقش بشر
به آب پلیدش کند جلوه گر

گلستان به یک شخص برپا کند
رخش گل، قدش سر و بالا کند

فروزان کند چهر او چون چراغ
مصفا کند صورتش را چو باغ

خیابان دماغی بر او افکند
عیان چشمه‌ای از دهن می‌کند

سر چشمه را دُرِ دندان کند
زبان را سَمَک وار غلطان کند

دو گلبرگ لب را کند آشکار
گل سنبل از سنبل تاب دار

به رنگ و به رخ چون گل ارغوان
دو چشمش گل نرگس گلسِتان

سنانی به گِردش محصل کند
که از غمزه صد رخنه بر دل کند

ببالای این نرگس نیم خواب
دو قوس و قزح بر رخ آفتاب

زنخ را چو سیبی درخشان کند
بِهِ غبغش را نمایان کند

کند امر مر، جان این بنده را
که ریزد در و لعل رخشنده را

از آن جمله صنع خداوندگار
دو نارنج پستان کند آشکار

کریمی که از نطفهٔ رجس و زشت
کند کل شی همچو باغ بهشت

تصور نما صنع‌های دگر
ز ارض و سماء و نجوم و قمر

نُه افلاک بر روی هم شش جهات
هم آباء سبع و چهار امهات

از ایشان خداوند حی وَدود
سه مولود آورده اندر وجود

اگر امر سازد بیک امر «کن» — کند جمله را برطرف بی سخن
احد هست و نبَود کسی یار او — نباشد احد واقف از کار او
یکی را دهد جامه دیبا و زر — یکی را پلاسی بپوشد ببر
یکی را به سر برنهد افسری — یکی را کند فرش، خاکستری
یکی را به تخت مرصع قرار — یکی از قضا و قدر خاکسار
یکی را دهد عّز و جاه و جلال — یکی از جفای زمان پایمال
یکی بر سریر ایالت گزین — یکی گشته از فقر ویران نشین
یکی را بود مرغ و ماهی خورِش — یک از نان جو یافته پرورش
یکی را شکر در دهن ریخته — یکی زهر بر کامش آمیخته
یکی را دهد طفل از حد برون — یکی را دل از داغ لبریز خون
نباشد کسی آگه از چیست این — که گه آنچنانست و گه این چنین
نه با آن بود رحمتش بیشتر — نه با این نماید به قهرش نظر
بیا «چاکر» از این سخن درگذر — که خود داند و نیست کس را خبر
هو اللهُ فردُ علیمٌ بصیر — هو اللهُ من کل شیء خبیر
خبر دارد از حال بر ما خَلَق — اگر چه بود زیر هفتم طبق
اگر مور خواهد از او نعمتی — رساند بدو رزق بی منتی
ز تّحت الثری تا به عرش علا — چه مغرب چه مشرق چه در ماسوا
ز جن و ز انس و زکر و بّیان — زوحش و زطیر و ز دیو و ددان
نباشد ز اعمالشان بی خبر — ز افعال خیر و ز اعمال شر
اگر بنده را کوهِ عصیان بود — بیک توبه در جمع نیکان شود
الهی به جاه و جلالت قسم — به احمد رسول رسالت قسم
الهی به حق عّلی ولی — به حال پریشان دخت نبی
الهی به سوز دل مجتبی — به شاهنشه دشت کرب بلا
الهی به اعجاز این پنج تن — بر آورده کن پنج حاجت زمن
بود مطلب اولم خالقا — که توفیقی از علم بخشی مرا
دوم آنکه طبعم نمائی روان — به تمجید خوبان گشایم زبان

(ناتمام)

چون از برای شاعران و مناسب گویان، اسبابی که رفع پریشانی و دلتنگی ایشان بشود لازم است. لهذا شمه‌ای در وصف چایی و قلیان ذکر نمودم. امید که در نظر جویندگان علم و صاحب منصبان حلم، مطبوع گردد و هر گاه فردی یا کلمه (ای) در نظر ایشان مطبوع نیفتاد «چاکر» را عفو نمایند، که از دست اهل روستا، بیش از این برنیاید، نظم: روستائی گر بود صاحب هنر ـ بی‌هنر بهتر که در شهرش مقر.

فاضلی را، روستا گر منزل است　　　پیش اهل شهر همچون جاهل است
یادم آمد این سخن از مثنوی　　　از کلام درفشان مولوی
هر که روزی ماند اندر روستا　　　تا به سالی عقل او ماند بجا

***

از چیست که شد اکنون این خامه، عبیر افشان
گر دیده چرا کاغذ، چون غنچهٔ گل خندان
بنگر تو مرکب را، باشد چو شبق مشکین
پر پیچ بود لیقه چون گیسوی مه رویان
وامانده در این فکرم، آیا چه سبب دارد
درمانده این راهم، عقلم شده سرگردان
از وصف پری رویان، شاید رود عقل از سر
ترسم که شوم مجنون از هجر نکو رویان
از وصل نگارینی شاید بشوم خُرّم
کز عشق دلارامی گردیده دلم نالان
قدّم شده از هجران، چون قامت پیران خم
رویم شده زرد از غم، چون چهرهٔ بیماران

بُگذار قلمدان را، ای چاکر زیبایی
کوته بنما قصه، کز غصه شوی گریان
بنواز کنون مطرب، از نغمه داودی
ساقی بده از آن می، کز باده شوم خندان
پیمانه چو برگیری، لبریز شرابش کن
جامی دو سه چون نوشم، سر خوش شوم و شادان
مطرب به فغان‌آور، چنگ و دف و مضمر را
برخیز و پی خدمت، آور به برم قلیان
قلیان به ادب آور، و ز لطف به دستم
باشد ته او از چین میانه‌اش از کُمجان
قرمز بود از جوهر باشد نی او از نی
از نقره‌اش آتش دان تنباکویش از هَکّان
آتش به سرش وانه، آبش بنما تازه
آن را بفغان آور چون قهقهه کبکان
نی پیچ گذار آن را چون زلف نگارینی
کز پیچ و خمش ماند همچون ره کهساران
پُر دود نمای آن را وز لطف بده بر من
یک لحظه شوم از غم آسوده چو بیکاران
مردانه دو دست خود بر گردن او آرم
تَا بوسه زنم بر نی چون لعل لب جانان
معشوقه اگر ما را با خشم برنجاند
ما نیز شویم عاشق بر گفتگوی قلیان
سروِ قد قلیان را چون قامت جانان بین
نی پیچ خم اندر خم چون طره دلداران

آتش بـــه ســر قــلیان چــون چــهربُتان مــاند
وز نــــغمه او بـــاشد آوازهٔ خـــوش خـــوانـــان
آبی است در او جـاری چـون اشک دو چشـمانم
دودی کــــه از او آیـــد چـــون آه دلم ســـوزان
قـــلیان چـــو مـــهیا شـد اسـباب دگـر آور
یکـــباره ز درد و غـم آسـوده مـرا گـردان
بـــرخـــیز و سماور را در جـوش و خـروش آور
زیـــنت بـــنما مـــجلس از قـــوری و چـــائی دان
مـــفروش کـــن ایـــن مسند، از تـرمهٔ کشمیری
وان قـــــند اُرُســـی را بگـــذار تـــو در قـــندان
ســـینی مـــطّلا را، بـــر پـیش سـماور نـــه
شش دانـــه مـیان باریک از شستی و استیکان
و آن قـــــند شکـــن بـــردار از قـــوه بـــازویت
بـر قـند اُرُسـی زن چـون پـتک کـه بـر سندان
قـــندان بـــلور آور در گـوشهٔ مسند نـــه
وان شـــربت لیـــمو را بگـــذار کـــنار آن
مـجلس چـو مـزین شـد رو یـار مـرا مـی‌گو
بگـــذار قـــدم یکـدم بـــر مـــنزل عشـــاقان
از رنـــجه قـــدم یـــارا بگـــذار بـچشم مـــا
بـــی گـفتگو ای دلبـــر ســـازیم نـثارت جـــان
چـــون دستهٔ گـل بـنشین در صـدر بسـاط مـن
یـــا نـوش کـن از چـایی، یـا پُک بـزن از قـلیان
ســر کـیف اگـر گشتی یک بـوسه عـنایت کـن
تا آنکه کـنم حـاضر، تـریاک و تـوتون ای جـان

تو پادشه حُسنی فریادِ گدایان رس
رحمی کن و حکمی دِه ما را مکش از هجران
از تن تو لباس افکن تا سرو خجل گردد
وز چهره نقاب افکن تا ماه شود تابان
زلفین معطر را بر دوش پریشان کن
تا آنکه فرو بندد عطار درِ دکّان
از قامت دلجویت گردیده خجل طوبی
وز طره خوش بویت شد نافه چین ارزان
از کوثر لعل خود یک قطرهٔ آبم دِه
تا آنکه کنم مدحت پیوسته و جاویدان
چون غنچه دو لب بگشا وز مهر تبسم کن
یک لحظه تکلم کن تا نُقل شود ریزان
سرچشمه حیوانت لعل است و یا مرجان
در چشمه مرا میگو دُّر است و یا دندان
از قوس دو ابرویت ما را بکمین آور
و ز لطف به چاکر زن،ناووکی از آن مژگان

(ناتمام)

فی وصف باریتعالی جل شانه و عزّ اسمه

اول بـــه ذکـــر حـــمد خـــداونـــد اکـــبرا
سـازم زبـان خـویش پـر از مشگ و عـنبرا
آغـــاز دفـــتر از شـــرف ذکـــر حـــمد او
روشـــــن شـــود دل و جـــانم مـــنورا
طـــوطی صـــفت مـــترنم بـــه ذکـــر دوست
چون وصف دوست هست چه حاجت بـه شکّـرا
آنْ دوسـتی کـه از نـظر لطـف و مـرحـمت
بـــنمود خـــاک و مـاء مـعین را مـخمّرا
پس آفـــرید خـــلقتی از خـــاک نـاتوان
کـــز یک اشـاره گشت تـوانـا و سـرورا
از ذات اقـدسش چـه نـویسم کـه رفـته است
از خـــامه‌ام قـــرار و زبـــانم ســـخنورا
از وصـــف قـدرّتش کـه تـوانـد بـیان کـند
در بـــحر رحـــمتش کـه تـوانـد شـناورا
هـــر سـوسمند فکـر بـه مـدحش رهـا کـنم
اَعـــرَج شـود ز رفـتن واَقـطع بـه رهـبرا
شـــهباز عشـــقم از ره وصـــف تـو مـی‌زند
بـــی اخـــتیار صَـعوهٔ طـبعم بـه شـهپرا
«ای بـرتر از خـیال و قـیاس و گـمان و وهـم»
بـر دیـدهٔ تـو مـضمر و بـر قـلب مظهرا
نُـه پـردهٔ سـما بـه هـوا بـرده و انـدرآن
بگـــماشته نـــجوم و مـــه و مـــهر انـورا

فرش تراب را به روی آب افکنی
چون فُلک ناخدا به روی آب معبرا
کوه از برای دفع وزِش خلق کرده‌ای
تا آنکه باز داردش از بیخ و لنگرا
فراش باد را برسانی به چوب خشک
برگ آورند و میوهٔ از شهد خوشترا
از صلب، نطفه را به میان رحم بری
نیکو جمال آوری از بطن مادرا
جاری کنی زبان وی از گوهر سخن
رخساره همچو حورو به قامت صنوبرا
فیض سحاب از تک دریا بر آوری
از وی هزار گونه دُر و لعل و گوهرا
با آن جمال و قامت و گفتار در لحد
سازی بمشت خاک مر او را برابرا
مدهوشم از اسامی و نام تو ای کریم
محتاج همت توام ای حَیّ داورا
قهار خوانمت، چه بگویم ز رحمتت
رحمان نو یسمت چه بخوانم ز آذرا
از مور و مرغ و وحش ودد و دیو و جن و انس
سازی تمام روزی ایشان میسّرا
لطف و ترحمت نشود ذره بیش و کم
بربت پرست و مسلم و عباد و کافرا
بر دوستان خویش بلا و ستم ز چیست
رحمت چرا به دشمن مردودِ ابترا

خــود دانــی ای کــریم کــه دریــای رحـمتی
مارا چه جـرات است کـه ایـن چـون و آن چـرا
گــر تــیغ قــهر بــرکشی ای حــیِّ ذوالمــنن
ویــــران کــنی تِـمام جـهان را ســراســرا
از عـــدل خــویش دادهای الفت بــه یکـدیگر
شــیر و شکــار و صــعوه و بــاز و کــبوترا
آنــقدر مــعصیت کـــه ز مــخلوق ســر زنـد
درپــــای رحـــمتت بـــود از ذرّه کــــمترا
یـــارب بـــه پــادشاه رســل خــتم انــبیاء
رحــمت بـــه عــالمین و بـــه مـخلوق سـرورا
فــریادرس بــه ذره نــوازی مــرا کـــه هست
بــــارگنه ز بــــار ثــــوابــم فــزون تــرا
یـــارب بـــه شــهریار عــرب شــاه لافــتی
مــــــیر غــــضنفرا و وصّـــی پــــیمبرا
یــارب بــدست او کـــه یــدا... خــوانــدهای
کـــز قـــوه بــرکشید در از حــصن خــیبرا
کــــاندر دم مــمات عــلی بــر ســرم بــود
یــارب بــه بــخش جـرم تـمامی بـه حـیدرا
یـــارب بــه گــیسوان پــر از گــرد فــاطمه
مـــام دوشـــیر شـــرزه شـــبیرا و شـبّرا
در روز رســـتخیز کـــه مــخلوق بــرکشند
بـــانک فـــغان و نـــاله زا... و اکـــبرا
یـــارب بـــه آن خــزینهٔ دلریش مــصطفی
رســوا مکــن مــرا بـــه صـف روز مـحشرا

یــــارب بـــه پــاره جگــر پــاک مــجتبی
کــز ســوز زهــر شــد دل او پــر زِ اخگـــرا
دارم امــید آنکــه بــود خــاک مــن نــجف
چـــون خـــوف بــاشدم ز نکــیرا و مــنکرا
یــــارب بـــه ســرور شــهدا شــاه کــربلا
آن تشــنه لب کــه گشت بـخون غـرقه پـیکرا
رحــمی کــه از عــذاب جــهیم تــو خــائفیم
بــخشای جــرم مــن بــه شــهنشاه بـی سـرا
یــــارب بـــه حــق ســیّد ســجّاد عــابدین
آن بـی کسـی کـه شـد زجـفا خـوار و مـضطرا
یــارب بــه حــق عــلم و عــلامات بــاقرت
یــارب بــه صــدق صــادق و آثــار جــعفرا
یــارب بــه حــق مــوسی کـاظم کـه عـلم او
آفـــــاق را نـــمود تــمامی مسّـــخرا
یــارب بــه مـهر بـرج امـامت غـریب طـوس
نـــامش رضـــا، رضـــای بــه امــر مــقّدرا
یــارب بــه حــق جـود تـقی آنکـه نـور او
ســـبقت گـــرفته است ز مـــهر مـــنّورا
یــــارب بـــه آفـتاب نـقاوت نـقی دگـر
حّــقِ حســـن کــه هست مــلقب بــه عسکـرا
یــارب بـه نـور حـجت قـائم کـه شش جـهات
قـــائم بـــه ذات اوست الی روز مـــحشرا
بگـــذر ز ســـیئات و خـــطاهایم ای کــریم
حـــقِ ده و چـــهار مـــهِ هــفت کشــورا
منمـای نـا امید ز درگـاه خویشتن
ایـن بینوا که شد متخلص به چاکرا

بحر طویل رایجی در تعریف بهار و مدح شاه خیبرگشا علی(ع)

آمد به بَرَم دوش یکی دلبرکی هور وشی لاله رخی سرو قدی، کبک خرامی، به بدن نقره خامی، به صفت ماه تمامی و شکر ریز کلامی، رخ او چـون گـل سوری، که به شبنم عرق آورده و یا ژاله که بر لاله فرود آمده، زلفین دلاویز سیاه حبشی زادهٔ شبرنگ، شکن بر شکن و پُرخم و پر پیچ چو یک عقرب جَرارّه شرّاره که از نیشِ سر موی، دو صد رخنه مرا بر دل و پا درگِل و غم حاصل و حل مشگل و غمخانه مرا منزل و هوش و هنر و فهم و کمالم همگی باطل و از دیدن آن زلف، مرا نفس به دیوانه شدن مایل و نِی‌نِی چو یکی خرمن سُنبل که ببالای قد سروِ دلارا شده افشان و پریشان و نمایان شده یا آنکه دو افعی به یکی شاخه گل آمده پیچان و سَرِ گنج جَمالش شده غـلطان و هـزار اَحسـن از آن صورت خوش هیأتِ مه فطرتِ نیکو صفتِ مهر شعاعی که درو چند عجایب شده پیدا لب او لوءلوء لالا خط او عنبر سارا به ذقن سیب مُصَّفا و دو چشمان به مَثَل نرگس شهلا،به گهِ غمزه جهان گیر و دل آشوب، بـه یک غـمره و یک عشوه به تاراج دهد دین و دل از عالم و عامی و زِ هر زاهد و هر صوفی و هر شیخ و تمام عرفا و فضلا را....

الغَرَض آمد و بنشست و به «راجی» لَوِ[۵] چون غُنچَ[۶] زِیا[۷] واش کَ[۸] و بِش فَرما[۹] که ای شاعرِ بی کارَ[۱۰] چه آهِ[۱۱] که زمِسّون[۱۲] بِ شُ[۱۳] وُ اَوَل

---

۵. lave: لب

۶. qhonča: غنچه

۷. ze yā: از هم، از یکدیگر

۸. vāš ka: باز کرد

۹. beš farmā: فرمود

۱۰. bikāra: بیکاره

۱۱. āhe: نشسته‌ای

۱۲. zemessun: زمستان

۱۳. bešo: رفت، گذشت

اِسبِن دَ [۱۴] و هِنگوم[۱۵] بهار است و شَ وِ [۱۶] عَی‌دَ[۱۷] وُ اَی یوم[۱۸] نشاط است و گَهِ عشرت و شادی است، چـرا لَوْ[۱۹] زِ تکـلم بِ هِ مِـد بَـردَ[۲۰] و خاموش نِزونِ[۲۱] که چه بار [۲۲]آیَ... بلبل سَرِش‌وْ[۲۳] تا به دِمِ صُ وْ بْ[۲۴] به فِریاد[۲۵] و فَغون[۲۶] است و قَدِ سرو چه پُر جِل‌وَ[۲۷] اَبو[۲۸]، قمریِ بیچارَ[۲۹] پَراَفشون و غزلخون[۳۰] اَگِلَ [۳۱]، شکر، خدا را، که تو از مدح سَرایی و تغزّل و قصائد اَبَـدِ[۳۲] اِچّ[۳۳] زِ قُمری و زِ بلبل نِبُـیِ[۳۴] کِمتر[۳۵] و خاموش چرا؟ حِیف نِبو؟[۳۶] خیز و چو طوطیِ شِکرخوارِ شِکر ریج[۳۷] گِ لُ[۳۸] و لَو[۳۹] بِه تکّلم بِگشا، رُخ به تَبسم بنما، تاکی و تا چِـند[۴۰] پـریشون[۴۱] و غِـمین[۴۲] حالِ[۴۳] و اَفسُردَ[۴۴] و پَج‌مُردَ [۴۵] و خاموش، چرا حیف... زِ مه برده‌ای، ای «چاکر» مداح، مهیای شکر خواری و آمادهٔ دُر باری و و صّافی و مداحی گلزار گِ لُ[۴۶] باز مگو چون و چرا را.

دلبرِ سیم تن ماه جمالم چو بدینگونه دُر ربار و شکرخوار شد آنگاه ز جا جستم و او را بنشانیدم و اندوه و غم و غصه ز دل شستم و یک بوسه برای صلهٔ مدح اول باره، به صد ناز و نیاز از لب یاقوت درر بارِ فرح بـخشِ شکــرریز نمک‌پاش به صد لابه‌گری باز گرفتم و دو صد شکر، ز گلزار جمالش دو سه گل چیدم و خندیدم و گفتم که بُتا، سیم تنا، سرو قدا، ماه رُخا، عشوه‌گرا، دلبرکا،

---

۱۴. esber da : اسفند است

۱۵. hengume : هنگام

۱۶. šav : شب

۱۷. ayca : عید است

۱۸. ayyume : ایام

۱۹. lav : لب

۲۰. be-hemed-barda : به هم برده‌ای

۲۱. nezune : نمی‌دانی

۲۲. aya : می‌آید

۲۳. sar-e-šav : سرشب

۲۴. sovb : صبح

۲۵. feryad : فریاد

۲۶. fag un : فغان

۲۷. jelva : جلوه

۲۸. abu : می‌شود

۲۹. bi ra : بیچاره

۳۰. ghazalxun : غزلخوان

۳۱. agela : می‌شود

۳۲. abaden : ابداً

۳۳. ečče: هیچ چیز

۳۴. neboye : نبوده‌ای

۳۵. kem ar : کمتر

۳۶. nebu : نباشد

۳۷. rij : ریز (شکر ریز)

۳۸. gel شو (امر)

۳۹. lav : لب

۴۰. čend : چند

۴۱. pe un : پریشان

۴۲. ghemin : غمین

۴۳. hale : حال هستی

۴۴. a da : افسرده

۴۵. pajmorda : پژمرده

۴۶. māha : ماهه

حالت مهجور، چه کارش به گُل و لاله و ریحان بود و سنبل پیچان بود و وصف گلستان بود و حال نه میلیم به ایام بهار است و نه بر عشرت و شادی و نشاطم سروکار است بجز آنکه منم مدح گر میر غضنفر فرِ اژدر در ضیغم کُشِ ببرافکنِ، هر صف شکن، آن شاه ولایت، عَلَم نصرت ملت، دُرِ دریای امامت، شجر باغ حقیقت، سرِ مردان طریقت، علل غائی خلقت، اَسدِ بیشهٔ هیجا، علی عالی اعلا، ولی والی والا، قمر بُرج ثریا، ز همه عیب مُبّرا، ولی حضرت داور، به لقب خواجهٔ قنبر، به نَسَب صَهر پیمبر، به نبی مونس و یاور، به غزا خارب خیبر، اَجلِ مرحب و عَنتَر، شه معراج سفر، صاحب شمشیر دو سر، حاکم احکام قضا آمر احکام قدر، رازق هر جن و بشر، قاسم رضوان و سقر، منبع احسان و هنر، قابل وَ النجمُ و هوی، معنی و الشمسُ (و) قمر، فارِس میدان غزا، هادی ایوان هدیٰ، سرور ارباب وفا، قبلهٔ مخلوق خدا، شافع ایام جزا، هالک ارباب جفا، سیّدِ ملک دو سرا، آنکه خدا مدحت او گفته به تورات و به انجیل و زبور و صُحَف و مصحف و آنکس که خدایش شده مداح چسان لب نگشایم پی مداحی، ممدوح خدا را.

شهسواریکه به شش ماهَ ب یاش(۴۷) دِرنا(۴۸) تِنِ(۴۹) اژدر و بِش پَرنا(۵۰) به یک ضربت شِمشیر(۵۱) سَرِ عنتر و بِش کِند(۵۲) به اِنگشت بَرِ(۵۳) خیبر و اَزقُوَّه(۵۴) دونیمش‌کَ(۵۵) تِنِ(۵۶) مُرَّهٔ بِد(۵۷) اَختر و بِش بسَد(۵۸) اُوِ(۵۹) بَربَر وُبه سلمان بِ ُب(۶۰) یاور و بَرچِن گَیِ(۶۱) نُن(۶۲) شیر خِلاصِش کَ(۶۳) اَیا شیعهٔ حیدر، بِشِنو معجزی از ساقی کوثر، که روایت شده یک روز، نَنَش(۶۴) فاطمهٔ

۴۷. be - yāš : به هم
۴۸. demā : درید
۴۹. tene : تن
۵۰. beš-pamā : پرانید، پرت کرد
۵۱. šemšir : شمشیر
۵۲. beš-kend : کند، از جا می‌کند
۵۳. bar : در، درب
۵۴. qova : قوه، قدرت
۵۵. do-nimaš-ka : دو نیمه کرد
۵۶. tene : تن
۵۷. bed : بَد
۵۸. beš-basd : بربست، مسدود کرد
۵۹. ov-e : آب
۶۰. bebo : شد
۶۱. bar- čenga-ye : برچنگِ، بر پنجهٔ
۶۲. non : آن
۶۳. xelās -eš ka : او را خلاص کرد
۶۴. nanaš : ننه‌اش، مادرش

بنت اسد، با دو سه تا دختر دیگر، بِشُ‌ین[۶۵] جانب صحرا، ز پی سِیل[۶۶] و تِماشا. که بناگاه ایتا[۶۷] شیر قوی هیکلِ دَرَّن دَیِ[۶۸] غُرَّنْ دَ[۶۹] نِـمایون[۷۰] بِ بُ[۷۱] وآنگاه ز خوف اسد آن جملَه هِراسون[۷۲] و گُریزون[۷۳] بِ‌بُ‌یند[۷۴] وُ بِشُ‌یـن[۷۵] جُـز نَنَیِ [۷۶] شـیر خـدا، مـانده مـعطل و نِ شَـم زونـا[۷۷] بِکاشو؟[۷۸] که ندایِ[۷۹] فرح آسایِ[۸۰] بـه گـوشش بِـمِ [۸۱] کـای نـیک زن صالحهٔ مومنه، جاری بِه زِبون[۸۲] نـومِ [۸۳] شِـریفِ اسـدالهِ عـلی[۸۴] واکِ و آسودَ[۸۵] گِل [۸۶] از غُصَّه و اِندوه[۸۷] چو بشنید چنین، فاطمه بنت اسد گفت: الهی تو گواهی که علی کیست، حقِ جاه و جلالش قَسَـمت مـیدهم ای قـادرِ خلاّق، که بَرچِن‌گَ‌یِ[۸۸] نِن[۸۹] شیر خِـلاصِم کِ[۹۰] و مِـن را ایـتا از جـمله کِنیزان علی‌نیز حسابِم کِ، ایاحَّی قدیمِ صمدِ فرد، اجابت بکن این‌لحظه دعا را.

ناگهان از طرف قبله یکی لَمعهٔ نوری به هوا بَر شد و بر گُنبد اخضر شد و بر چرخ مدور شد و زان نور یکی شاهسواری، به صف عرش گذاری، ملکی، شیر شکاری، که شکارش حَمَل و ثور و دگر جَدی و اسد هست، نمایان شد و یک بانگ به ضیغم زد و آن شیر سَرِ خود به قدمهای شریفش زد و بنمود هزیمت، شه کونین علی شیر خدا گفت به مادر، که مرا بَخش یکی تحفه که کام تو روا گشت، مرا نیز شود کام میّسر، پس از آن مادر فرخندهٔ حیدر، که به زینت، به گلو داشت یکی عقد ز گوهر، به در آورد و به سالار و جوانـمرد غـریبی کـه

---

۶۵. be-šo yen : رفتند
۶۶. seyl : سیر، گشت
۶۷. itā : یکی
۶۸. darrenda -ye : درنده‌ای
۶۹. ghorrenda : غرنده‌ای
۷۰. nemāyun : نمایان
۷۱. bebo : شد
۷۲. هراسان
۷۳. گریزان
۷۴. beboyend -o : شدند و
۷۵. be šoyend : رفتند
۷۶. ننه‌ی، مادر
۷۷. ne šam-zunā : نمی‌دانست
۷۸. be-kā-šū : به کجا برود
۷۹. nedaye : ندایی
۸۰. asa ye : آسایی
۸۱. beme : آمد
۸۲. zebum : زبان
۸۳. nume : نام
۸۴. vāke : باز کن، آغاز کن
۸۵. āsuda : آسوده
۸۶. gel : شو، باش
۸۷. ghossa-o-enduh : غصه و اندوه
۸۸. čenga-ye : چنگ، پنجهٔ
۸۹. nen : این
۹۰. xelās-em-ke : خلاصم کن

نجاتش شده میسور به دستش، ز وفا پیش کشش کرد و نهان گشت علی از نظر مام و رواگشت بر او کام و روان شد به سوی مکه و بنمود دو صد شکر خدا را.

بشنو ای شیعه، چه بِیوَشد(۹۱)، علی شد متولد، و جهان را به ضیاءِ رُخ خود بِش کَ(۹۲) منّور و به یُمن قِدِمِش(۹۳) ارض و سما بِش کَ(۹۴) معطر،اسدالله در آن روز بُدی طفل به ظاهر، که ایتارو(۹۵)، نَنَیِ(۹۶) شیر خدا اَشگا(۹۷) که دست اسداله به قُنداقَه(۹۸) به یا پیچَ (۹۹)، و دَربِن دَ(۱۰۰) که ناگاه علی دست شِریفِش(۱۰۱) حرکت دا(۱۰۲) و بِ یاش دَرنا،(۱۰۳) هَ مُ (۱۰۴) اَسبابِ قُنداقَه(۱۰۵) دوبارَ(۱۰۶) نَنَیِ(۱۰۷) خواجهٔ قنبر ز سَرِ غیظ به صد مُحکِمی(۱۰۸) یاش پیت(۱۰۹) و دَرِش بَسد(۱۱۰)، که نِن پَسّا(۱۱۱) چِنونِش (۱۱۲) حرکت دا(۱۱۳) که نَنَش(۱۱۴) کَلَّ مُحَلق(۱۱۵) بِ بُ(۱۱۶) و دَرکَت (۱۱۷) و آزُردَگِلا،(۱۱۸) پس ز سَرِ غیظ و غِضب(۱۱۹) بِش‌وا(۱۲۰) که‌ای طفل، چرا ساکت و آسودَ(۱۲۱) نَبِ(۱۲۲) و نَنَیِ(۱۲۳) خویش، اذیَّت اَکِرِ(۱۲۴) نِن هَمُ(۱۲۵) قُساق(۱۲۶) چرا؟ جانِ شریفت قَسمت میدهم ای طفل که نِن دَفَّ(۱۲۷) بِ هِل(۱۲۸) تاکه دَرِدْ پی‌چون(۱۲۹) و زین بیش نِکِ(۱۳۰) جور و جفا را.

---

۹۱. beyvăsd : گذشت
۹۲. beš-ka : کرد
۹۳. qedemeš : قدمش، قدم او
۹۴. beš-ka : کرد
۹۵. ita-ru : یک روز
۹۶. nanayeg : ننهٔ، مادر
۹۷. ašgā : می‌خواست
۹۸. gondagā : قنداقه، اسباب قنداق کردن طفل
۹۹. be-yā-piča : بهم بپیچد
۱۰۰. dar-benda : بهم بندد
۱۰۱. شریفش
۱۰۲. dā : داد
۱۰۳. be-yāš-demā : از هم درید
۱۰۴. hamo : همه
۱۰۵. قنداقه
۱۰۶. دوباره
۱۰۷. nana-ye : ننهٔ، مادر
۱۰۸. محکمی
۱۰۹. yaš pit : بهم پیچید
۱۱۰. dar-eš-bas : بهم بست
۱۱۱. nen passā : این دفعه
۱۱۲. چنانش
۱۱۳. dā : داد
۱۱۴. nanaš : ننه‌اش
۱۱۵. kalla mohallaq : کله معلق
۱۱۶. bebo : شد
۱۱۷. dar-kat : افتاد
۱۱۸. āzorda-gela : آزرده شد
۱۱۹. غضب
۱۲۰. beš-vā : گفت
۱۲۱. آسوده
۱۲۲. nabe : نمی‌شوی
۱۲۳. ننهٔ، مادر
۱۲۴. akera : می‌کند
۱۲۵. nen-hamo : این همه
۱۲۶. qossāq : گستاخ
۱۲۷. nen-dafa : این دفعه
۱۲۸. behel : بگذار، اجازه بده
۱۲۹. dar-ed-pičun : تو را (قنداقه‌ات) را بهم بپیچیم
۱۳۰. neke : نکن

ناگهان لعل دُرر بار شکرخوار گُهرریز علی همچو یکی غنچهٔ گل وا شد و فرمود که‌ای مادر فرخنده مرا طفل مخوان زانکه ندانی که در ایّام جوانی ز پی گردش و شادی به یکی روز تو و دخترکانِ عرب از شهر برون رفته و رفتید به صحرا که به یک دفعه یکی شیر مهین هیأت خوش صولتِ درندهٔ غُرّان به شما حمله‌ور آمد. همه رفتند و تو ماندی متحّیر و هراسان که کجا روی نمایی که ندایی زحریم حَرَم غیب به گوش تو رسیدی، که بخوان نام علی را، به زبان نام علی یاد نمودی وبه یک‌دفعه یکی‌شاهسواری زسوی قبله‌نمایان شدویک نعره‌برآن شیر زد و شیر گریزان شد و یک تحفه توقع ز تو بنمود، تو یک عقد حمایل که بگردن بُدت از مهر ورا دادی و از روی رضا پیشکشش کردی و رفتی - منم آن شاهسوار قرشی اصلِ، عدوبند، ظفرمند، که مِن‌بعد کنم پاک همه روی جهان را ز بُت‌وبتکده ولات و منات وهبل ودیر و کلیسا و یهودی و مجوسی و نصارا که از ایشان نه نشان ماند و ترویج دهم دین رسول دو سرا، میرهدی، بدر دجُیٰ را.

گوشِ دِل واکِ(۱۳۱) و بشنو که پس از نُن‌کِ(۱۳۲) علی مُعجزَشِش(۱۳۳) فاش‌کَ(۱۳۴) و آنگاه نَنَش(۱۳۵) خِم و ابُ(۱۳۶) و پایِ شِریفِ(۱۳۷) اسداله علیش ماچ‌کَ(۱۳۸) و عَرضِش‌کَ(۱۳۹)، که حَقا تُیِ(۱۴۰) بر خلق خدا سرور و سالار، تُیِ هالک اشرار، تُیِ قاتل کفّار، تُیِ صهر نبی احمد مختار، تُیِ ناصر دین مظهر دادار، تُیِ باعث ایجاد، تو جبریل اِمیند بِکَ(۱۴۱) ارشاد، تُیِ نُن‌کِ(۱۴۲) اِگَ(۱۴۳) محض وجودِ تو نِبُ(۱۴۴)، اِچ نِبُ(۱۴۵) و نَ زِمین بُ(۱۴۶)

---

۱۳۱. vāke : باز کن
۱۳۲. non-ke : آنکه
۱۳۳. معجزه‌اش را
۱۳۴. فاش کرد
۱۳۵. ننه‌اش
۱۳۶. xem-vābo : خم شد
۱۳۷. شریف
۱۳۸. علی‌اش را ماچ کرد، بوسید
۱۳۹. عرض کرد
۱۴۰. to-ye : تو هستی
۱۴۱. جبرئیل امین را تو ارشاد کردی
۱۴۲. تو آن کسی هستی که
۱۴۳. ega : اگر
۱۴۴. to nebo : تو - نبود
۱۴۵. ečče-nebo : هیچ نبود
۱۴۶. نه زمین بود

نَ سِمابُ[۱۴۷] و نَنِنِ[۱۴۸] دنیا بِیابُ[۱۴۹] نَ ایتا[۱۵۰] بِندَ خُدا بُ[۱۵۱] نَیِکیم روجش آگی رَ[۱۵۲] نَیِکیم اَهلِ نِمابُ[۱۵۳]، تـویِ نُـنکِس[۱۵۴] کـه پـیش از خلقت آدِم[۱۵۵] به لیف خُرما دَرِدبَسد[۱۵۶] دو تا شَصّابِ[۱۵۷] نُن[۱۵۸] دیو جِفا گُسترِ[۱۵۹] بِد اختر[۱۶۰] کوپیکرِ[۱۶۱] ناپاکِ ستمکار که مخلوقِ جهونِش[۱۶۲] اَکَ[۱۶۳] آزار و اذیت، بِه فدای تو بِگَرَد[۱۶۴] نَنَجونِ[۱۶۵] کـه هَمُ[۱۶۶] خـلق نِدارند[۱۶۷] به غیر از تو یِکیم[۱۶۸] راه نما، کارگشا را.

یا علی هر که مُحّب تو نباشد و به دل مهر جمال تو ندارد به حقِ حق که اگر مدت صد سال عبادت و اطاعت بنماید همه باطل، همه ضایع، چه به دنیا، چه به عُقبی، سگ غدّار لئیم است و به جان پیرو شیطان رجیم است و یقین روز جزا منزل او قعر جهیم است و به ابلیس و یـزید و عـمرسعد، نـدیم است و غذایش همه از آب حمیم است و در آن آتش سوزندهٔ قهار بماند ابدالدهر و هر آنکس که محب تو و اولاد تو باشد ز سر صدق اگر معصیتی داشت در این دورهٔ دنیا و در او آنچه به پا هست بر او نیست سئوالی و جوابی و عذابی چه غم ار معصیتش هست هر آنکس که تُرا دارد و مهر تو بجان کارد و مداح تو باشد. اسداله من از جمله سگان صف مداح تو هستم که دهم داد سخندانی و مداحی و وصّافیت ای شاه نجف لیک بود مدحت من همچو کسی کز ره جهلی قَدَری

---

۱۴۷. نه سما بود
۱۴۸. نه این
۱۴۹. دنیا به جایش بود
۱۵۰. na-itā : نه یکی
۱۵۱. benda-xodā-bo : بنده خدا بود
۱۵۲– na-yekim-rujaš-agira: نه کسی روزه می‌گرفت
۱۵۳. nemā-bo : نماز بود
۱۵۴. to-ye non-kes : تویی آنکس
۱۵۵. آدم
۱۵۶. dared-basd : بستی
۱۵۷. شصت‌های
۱۵۸. آن
۱۵۹. جفاگستر
۱۶۰. بداختر
۱۶۱. کوه پیکر
۱۶۲. jahuneš :جهانش
۱۶۳. aka : می‌کرد
۱۶۴. بگردد
۱۶۵. ننه جانم
۱۶۶. hamo : همه
۱۶۷. ندارند
۱۶۸. yekim : کسی

زیره به کرمان برد و قطره به عمان برد و گل به گلستان برد و زر به سوی کان برد و لایق آن نیست که اظهار مدیح تو نماید ولی از کثرت الطاف و ره بنده‌نوازی و عطا از توام امید، که بخشی به صف روز جزا معصیت «چاکر» مسکین دل افسردهٔ عاصی عملِ بی سر و پا را.

****

مخمس در (توصیف) زمستان و مدح علی‌ابن‌ابوطالب (ع)

بیار خادما مرا یکی طبق ز آذرا
از آذری که می‌زند بجان ز شعله اخگرا
از آذری که گرمیش چو نارِ پور آذرا
بریز در بخاری و دوباره کن مکررا
که رفت موسم بهار و گشت فصل آذرا

گذشت موسم بهار و در رسید فصل دی
نمود لشگر خزان سپاه نو بهار طی
بجای سبزه بر چمن گرفته برف جای وی
بجای عندلیب بین نشسته زاغ زشت پی
درخت اخضری ز بس نموده رخت اصفرا

به شاخ سرو و گل به‌بین نه قمری ای نه بلبلی
به صحن بوستان نگر نه لاله‌ای نه سنبلی
نه یاسمن نه نسترن نه ضمیران و نی گلی
نه شور و حال فاخته نه صوت سار و صلصلی
بطرف گلستان به‌بین نه کبک و نی کبوترا

به شاخ گل نشسته بین تو زاغ بی جمال را
به طرف بوستان نگر ثعالب و شغال را
برهنه چون قلندران درخت و نو نهال را
فسرده همچو یخ به‌بین در آبشاره آب را
رسای سروبن نگر ز برف شد محقرا

درخـــتهای بـــوستان بـــرهنه چـون قـلندران
بـــرهنه چـــون قـــلندران درخـتهای بـوستان
شده است از تف خزان چو کاه رنگ ار غوان
چو کاه رنگ ارغوان شده است از تف خزان
بنفشه بین و ضمیران بخاک و گل مخمّرا
نسیم صرصر خزان ربـوده زیـنت چـمن
فکنده فرش ابیضی بجای یاس و نسترن
کشیده بر عذار گل کـفن بـجای پـیرهن
نشسته جای بلبلا‌ن جمیع صعوه بـازغن
چه لاله‌ها چه سبزه‌ها در آب و گل شناورا
چه شد که صوت بلبلا‌ن نمی‌رسد بگوش من
نه گلبنی که بو کنم جلا دهـد بـه هـوش مـن
کـجاست یـار نـازنین نگـار گـلفروش مـن
رواست گر به کهکشان رسد زغم خروش من
عجب نباشد ار شوم ز عشق یار کافرا
دلم گـــرفته خـــادما ز ســـیر و گشت گـلستان
نه بوی گل نه روی مل نه نرگس و نه ارغوان
دگـــر نـــمی‌کند دلم هـــوای خشک گـــلستان
بـــه گـــر مـخانه‌ام کـنون بســاط را بگســتران
به فِرزی و به چابکی به برنه سماورا
مکن تـامل ای پسر سماورم بـنه بـه بـر
بیـار چـای مُسکـوی بـیـار سـوزنیِ زر

بـه احتـرام و با ادب بـپـای او نـما مـقر
بریز چـای و دم بدم بـده ز پشت یکدگر
به وقت تشنگی بخور اگر شود میسرا
بـیار از آن سـبوی مـی کـه مـی‌کند در آتشم
پـیاله‌ای از آن کـند غـم جـهان فـرامشم
یک استکان از آن کند خراب و مست و سرخوشم
بـریز هـان بـیا رهـی کـه انـتظار مـیکشم
شراب چای مُسکوی نه از شراب دیگرا
بـیار بـاده را ز خـم، در آتشش بـجوش کـن
بـجوش کـن سـماور و تـف دلم خـموش کـن
برای امـتحان خـودت یکـی پـیاله نـوش کـن
چو نوش کردی آنزمان حصول عقل و هوش کن
به‌بین که نیست شربتی بدین خوشی مصّورا
اگر شراب میخوری بخور زچـای مسکـوی
مخور شراب دیگری که داخـل سـقر شـوی
بخور ز چای مسکوی که صاحب هنر شوی
شراب دیگر ارخوری زعقل بی خـبر شـوی
الا به امتحان خود بنوش چند ساغرا
بیار قندِ یک منی که هست جـنس انگـبین
بیار قـور و چـای دان بـیار اسـتکان چـین
ز قنددان و چـای‌دان کـنار سـفره را بـچین
به عشوه همچو ساقیان به پهلوی سبونشین
بده پیاله تا خورم به یاد لعل دلبرا

بجان خویش خادما نـوای مـطربانه زن
بجای چنگ هر زمان پیاله بر پـیاله زن
شرار چای مسکوی به بادهٔ دو ساله زن
نوای عیش و شادیِ مرا علی العجاله زن
که جینگ و جینگ استکان چو بانگ عود و مضمرا
غم خزان چرا خورم کـه شـد بـهار سـاقیا
سماورا و قـور یـا بـمثل سـرو و قـمریا
خروش و جوشتان بود، چو بلبلان و ساریا
به گلعذار من بگو چو گل به بزم مـن بـیا
شود ز پر تو رُخت بساط من منو را
بگو بیا و بر فکن ز چـهر خـود نـقاب را
خـجل نـما ز پـرتو رخ خـود آفـتاب را
به یک نگاه و غمزه‌ات بـبر دل کـباب را
به زلف شب نهان مکن رخ چو آفتاب را
بیا بیا و جلوه کن چو صبح و مهر خاورا
قـدم گـذار دلبـرا دقـیقه‌ای بـه مـنزلم
بصدر مجلسم نشین و باش شـمع مـحفلم
چو آمـدی بـرون رود غـم زمـانه از دلم
به زلف خم به خم شود ز یار حل مشگلم
که عطر آن فرا رود ز نافه و زعنبرا
نهان مکـن جـمال را کـه صـاحب تـجمّلی
دو لب چو غنچه بر گشا چو گل نما تبسمی

به چاکر حـزین خـود، ز مـهر کـن تکـلمی
بـــه جـــان نـــثاریت بـتا، نـمی‌کنم تأمـلی
که نیست بهر عاشقان از ین فسانه بهترا
دو لب گشا و مجلسِ مرا تو پر ز قند کن
ز لعل جانفزای خـود شـفای دردمـند کـن
به نزد عاشقان مـرا عـزیز و ارجـمند کـن
مُقَّیدَم به گـیسوی سـیاه چـون کـمند کـن
به دام زلف چون توام زهر خوشی است خوشترا
قَد است یا قـیامتی و یـا کـه سَـر وِ کشـمری
رُخ است روی یار من و یا کـه مـهر خـاوری
چه خوانمت، چه دانمت زمهر و مـه فـرونتری
شب است یا که گیسویت و یا که مشگ عنبری
خط است یا بهشت من لب است یا که کوثرا
تو کیستی که هر چه می‌رسد گمان من تویی
بچشم دل چو بنگرم بجسم، جان من تـویی
چو در جهان نظر کنم مه جهان مـن تـویی
بجان خویشتن قسم به تن روان من تـویی
بهر طرف نظر کنم بجز تو نیست منظرا
تویی که گَر به رزمِ کین، رکـاب را گـران کـنی
چو شیر بیشه حـمله بـر صـف مـخالفان کـنی
به ضرب ذوالفقار خـود خـروش الامـان کـنی
به دشت رز مگه چنان به جوی خون روان کنی
گمان کنند کافران که گشته شورِ محشرا

تویی علی که جانشین شدی به هر پیمبری
ز جملهٔ پیمبران، یقین بود که برتری
وصّیِ احمد آمدی، ولیِ حّیِ داوری
تو کعبه‌ای تو زمزمی تو مسجدی تو منبری
تو مروه‌ای تویی صفا تویی منیٰ و مشعرا
خدا برای وصف تو بیان نموده هل اتی
بفقر خود گذاشتی بفرق تاج انّما
ز لطف و مهر حق شدی شه سریر لافتی
اشاره‌ای ز روی تو رسیده است و الضحی
کنایه‌ای ز موی تو بود و الیل مظهرا
وجود کائنات را قرار از وجود تو
تمام هستی جهان بود ز هست و بود تو
نعیم اخروی بود اشاره‌ای ز جود تو
نمودِ انبیاء عیان، شده است از نمود تو
به انبیا و اولیا شدی امین و سرورا

مخمس در منقبت خاتم انبیاءِ (ص)

خورشید و ماه نور جمال محمد است
نجم و ستاره گرد نَعال محمد است
قرآن اشاره‌ای ز کمال محمد است
مشگ و عبیر، بوی شمال محمد است
ارض و سماء طفیل جلال محمد است

خادم بدر گهش همه جن و فرشته‌اند
از خاک پای او گِلِ آدم سرشته اند
تخم محبتش به دل خلق کشته اند
عرش خدا قرار که بروی نوشته‌اند
صل علی محمد و آل محمد است

گاو زمین به حکم محمد قرار اوست
جو زا کمر ببسته چو خدمتگزار اوست
هنگام صید ثور و حمل در شکار اوست
آباء سبعه نورفشان از عذار اوست
شیر فلک کمینه غزال محمد است

احمد به انبیا همه سالار و سرور است
فخر امم، حبیب خداوند اکبر است
دانی سواد چیست که بر مشگ و عنبر است
دارد سبب که هر یک از ایشان معطر است
تشبیه هر دو از خط و خال محمد است

نُه پرده سما به تولای مصطفی است
عرش عظیم رفعتش از جای مصطفی است
فخر جنان به عزت والای مصطفی است
طوبی شبیه قامت طوبای مصطفی است
کوثر کنایه‌ای ز زلال محمد است
وصف اَرکنم به مدحت اصحاب اطهرش
شاهان تمام خادم سلمان و بوذرش
قیصر غلام درگه عمار و یاسرش
خاقان چین به درگه مقداد چاکرش
دارا زِ خادمان بلال محمد است
گفتم به عقل خلقت آدم برای کیست
شمس و قمر ضیاء فشان از لقای کیست
لوح و قلم همیشه به مدح و ثنای کیست
هر ماه را هلال به یکشب برای چیست
گفتا شباهتش به هلال محمد است
مدح نبی چگونه نمایم که کردگار
وصف نبی بمصحف خود کرده اشکار
نطع زمین به یُمن نبی گشته پایدار
روح الامین به مدح نبی کرده افتخار
ثابت جهان ز اهل و عیال محمد است

ایضاً در مدح حضرت ختمی مرتبت

صبح گردید و عیان شد رنگ نیلی در حصار
خسرو اقلیم خاور یوسف اقلیم چار
پرده زرین دریدی کد خدای مملکت
پرده افکن بی محابا شد عروسی آشکار
ناگهان از جانب خاور نهنگی شد پدید
در ربودی ماهیان را صد هزار اندر هزار
زنگی شب بر دریدی آبنوسی خیمه را
شاه عالمگیر چون برزد عَلم بر کوهسار
چون که شد پّران همای رفعت چارم سپهر
کَند از چنگال زاغ باغ اول (؟) را دمار
سر برهنه جانب صحرا شدی مجنون عشق
لیلی از هجرش به بالا بست زلف تابدار
سد برون شیرین برای سیر گل گشت و چمن
تا که خسر و سوی صحرا شد روان بهر شکار
گیسوی مشگین به بالا زد زلیخای جهان
یوسفی از سمت مشرق کرد در بزمش گذار
از سر اندیب افق شد چهرهٔ آدم پدید
یا که نوح از بهر طوفان کرد در کشتی قرار
شد سلیمان جانب تخت از برای سلطنت
چون جلال و عزتش دید اهرمن شد بی قرار

نــار نــمرودی تــمام روی عــالم را گــرفت
از خــلیل اللــه شـد. مـیدان نـارش لاله زار

چون دم عـیسی نسیم صـبحدم گـردید عـیان
مــردگان را روح بـر تـن آمـدی بـی اخـتیار

در کف موسی چو شد چـوبین عـصایی اژدهـا
واژگون شد تخت فرعونی مجاب آمـد سـحار

شــیر غّــرانــی درآمــد از کُــنام خــاوری
رو بــهان را دل طـپید از هـیبت او در مـغار

آنــچنان کـز نسـل عـبدالله، آمـد سـروری
ســروران جــمله عـالم را شـده او تـا جـدار

کـرد خـورشیدی ظـهور از دودمـان هـاشمی
تا بـخورشید و مـه و افـلاک بـاشد شـهریار

آمـد از نسـل مُـطلّب لمـعه نـوری در وجـود
تــا بــرآرد بت پــرستانرا دمـار از روزگـار

پــادشاه عــادلی ســر زد بــه اقــلیم جـهان
تا ادب سـازد هـمه بـوجهلیان را چـون حـمار

کیست این شاهی که گفتم وصف ذات اقدسش
آنکــه جـبریلش رسـید از جـانب پـروردگار

احمد و محمود ابـوالقـاسم مـحمد نـام اوست
آفــتاب هــر دو عـالم کـرده در بـطحا قـرار

مـیرسد از جـانب حق سـر بسـر اسـرار حـق
(نــــاتمام)

ایضاً در مدح صدر بدر انبیاءِ(ص)

گشته مُعنبر چمن ز بوی محمّد
سر زده گلها به رنگ و بوی محمّد(ص)

لاله و ریحان و نسترن، گل سوری
گشته معطر ز عطرِ روی محمد

نرگس و نسرین و ارغوان و قرنفُل
خرم و خندان چو خلق و خوی محمد

بر ورق گل نشسته قطرهٔ ژاله
همچو خوی اندر رخ نکوی محمد

یاسمن و یاسمین و سنبل و ضمیر
مشگ فشان گشته همچو موی محمد

عطرفشان گشته از چه باد بهاری
گشته گذارش مگر بکوی محمد

باغِ پر از سبزه همچو روضه رضوان
نی چو خط و عارض نکوی محمد

قامت شمشاد و سرو و طوبی جّنت
هر سه خجل از قد نکوی محمد

بلبل شیدا میان لاله به پا کرد
نغمه سرایی ز گفتگوی محمد

قمری و دراج و سار و صلصل و هدهد
بر سر هر شاخ مدح گوی محمد

موسم عیش و نشاط سر زده ساقی
خیز و شراب آور از سبوی محمد
ساقی سیمین بیار باده که از نو
دل شده مجنون در آرزوی محمد
بخ بخ از آن ساعتی که از ره یاری
جرعه آبم دهی ز جوی محمد
جام دلم پُر نما، ز بادهٔ حُبَّش
تا بکشاند مرا بسوی محمد
شور و خمارم اگر زمی بسر آید
دیده گشایم به جستجوی محمد
ار خدایا به حقِّ جاه و جلالت
مرحمتی کن؟ به آبروی محمد
ت او را به کام، بادهٔ عشرت
تیر قضا بر دل عدوی محمد
ز قیامت گواه باش که چاکر
هست یکی از سگان کوی محمد

قصیده در مدح سیّد دوسرا(ص)

چودی شهبازِ زرین پر به چاه غرب شد پنهان
غُراب شب در آن دم ز آشیان خود شدی پران
پی تهمت زلیخا ساخت افشان گیسوی مشکین
خدیو آسمان شد یوسف آساجانب زندان
پرند نیلگون بربست زال زشت نازیبا
عروس خاوری در حجله گاه چرخ شد پنهان
ضیاءِ والضحی را کاتب قدرت نمودی حک
سواد سورهٔ و اللیل زد بر دفتر امکان
تن پیر جهان شد مبتلای علت سودا
پرید از چهره‌ی برنای گردون زردی یرقان
مسخر گشت سلطان حبش را مُلکت غبرا
نهاده بر جبین چین چین گره بانوی هندوستان
شبی هم شکل با قلب شیاطین قیرگون پیکر
شبی هم رنگ با گیسوی حوران تیره گون ابدان
بکنج غم نشستم در به روی خویشتن بستم
گهی از عشق می‌نالیدم و گه از آتش هجران
به نام دلبر نسرین عذار خود به لعل دل
نوشتم نسخهٔ احضار را بادیده گریان
پس آنگه در میان آتش عشقش نهان کردم
کشیدم دست امید و دعا بر درگه سبحان

صــدای آشــنایی نــاگــهم از در بـه گـوش آمـد
ســپند آســا زجـاجستم ولی بــا هــیأت لرزان
بــه نــرمی پــا نــهادم بــاز بــنمودم در و دیـدم
نگــارمه جــبین را بــا لبــانی هـمچو گـل خـندان
تــنی از سـیم روشــن‌تر لبـی چـون چشـمهٔ کـوثر
قدی چون قامت طوبی رُخی چـون سـاحت رضـوان
پــریشان طُّــرهٔ افشــان بـه روی غَـنجِ رُخسـارش
بــهین حُـجَّت کـه بـاشد گـنج پـنهان در دل ویـران
نکــو گــفتم و لیکـن قـامت و زلفش چـنان بـودی
کــه بــاشد افــعی ارقــم بـه شـاخ سـرو آویـزان
عــیان در گــوشه لعــل لبش خــال سـیه گـویی
مکــان بــنموده مــوری در کــنار چشــمه حـیوان
مــــنور شــــد و ثــاقم از شـعاع طـلعت رویش
مــــعطر شــــد روا قــم از شــمام طـرهٔ افشــان
بگفت از عشق چونی، کـیف حـالک؟ بـا ادب گـفتم:
وجــود و هســتیم بـر بـاد شـد زیـن درد بیدرمان
تــبسم کــرد و بگشــود از مــحبت دُرج یـاقوتش
بگــِـفتا داروی عشــق است عــناب لب جــانان
دلم زین گفته خوشدل شد چو بخت وصل حاصل شد
ربــودم یک گــل از گــلزار روی آن مَــهِ تــابان
کــه نــاگــه در افــق شـد جـلوه گـر آئینه عـالم
ربــود از چــهره دخت حــبش زنگــار مـی آســان

عـیان گـردید خـورشید از دم دردی کش خـاور
شـد از نـای فـلک عـقد کـواکب جـملگی ریـزان
جـهان شـد روشـن از نـور جمال شـاهد گـیتی
چـنان کـز نـور سـیمای رسـول خـالق یـزدان
مـحمد شـافع امت، لوای مـذهب و مـلت
شـهنشاه فـلک رفـعت، خـد یـو مسـند عـرفان
حـبیب حـضرت داور، سـراج مسـجد و مـنبر
قدر بر خـدمتش چـاکـر، قـضا بـر درگـهش دربـان
شـه دیـن خسـرو عـادل، مـقام قُـرب حـق مـنزل
کـه حـق درشأن او نـازل، نـمودی نسـخهٔ قـران
چـو در چـارم فـلک بـنهاد پـا در لیـلة الاسـرا
شـد از گـرد تـه نـعلین او خـورشید نـور افشـان
بُـراق هـمتش بـر قـاب و قـوسین آمـدی سـرکش
هـمای رفـرفش بـر مـلک او ادنـی زدی جـولان
قـضا گـر نـردبانی سـازد از جـاه و جـلال او
تـوان در بـام ایـوان ثـریا پـا زدن آسـان
وجـود قـدسی او گـر نـبودی مـایل خـلقت
کـجا خـالق زدی بـر صـفحه، نـقش کـامل انسـان
بـه عـهد کـودکی پـیر فـلک بـهر لعب دادش
مـدور از قـمر گـوی و ز شـاهین دادی‌اش چـوگان
رواج دیـن هـر یک از انـبیا از فـضل او مـحکم
و گـرنه کـی زدنـدی نـزد نـا اهـلان دم از ایـمان

ز لطــفش پــرتوی شـد جـلوه‌گـر بـر نـوح پـیغمبر
نــجی اللــه مـلقب گشت و فـارغ گشـته از طـوفان
هــمانا ســاخت یـونس نـام ویـرا بـر زبـان جـاری
کــه در کــام نــهنگش بـود مـنزل خـرم و شـادان
تــــوسّل جست ایــوب پــیمبر خــاک پــایش را
رهــایی یــافت از رنــج و وبــال و آفت کــرمان
گــهی از مــرحــمت گشــتی مَــلاذ عـیسی مـریم
گــهی از مکــرمت گشــتی مــعاذ مـوسی عـمران
خــلیل اللــه چــو بــر دامــان او دست تــوّلا زد
ز رحــمت شــد بــه وی بــرداًسلاما آتش سـوزان
نکــردی گــر قــبول خــاک روبــیِ درش یـوسف
نگشــتی پــادشاه مــصر و مــاندی در چَـهِ کـنعان
زهــی مســند نشــین تــخت لاهــوتی تـرا زیـبد
نهی منت به هفت آبا و سـه مـولود و چـهار ارکـان
تــویی ســالار عـقل کـل کـه شـد از پـرتو عـلمت
مســلط بــوعلی در طب، مــجرب حکـمت لقـمان
ســزد گــردد مــعلم بــر فــقیهان جــهان یکســر
هر آن طفلی که در مکـتب سرایت گشـته ابـجد دان
ز فــیض خــدمتت افــلاک شــد فــرمانبر بــوذر
زمــین از هــمتت چـالاک شـد در خـدمتِ سـلمان
غــیاث المســلین ای ســرفراز مــومنین یکســر
شــفیع المــذنبین ای چــاره ســاز مـعصیت کـاران

چنان ذیل شفاعت گستری در صفحه محشر
که ترسم بهره ور گردد زفیض همتت شیطان
نمی‌گویم که مدحم لایق مداحیت باشد
که بی قدر است بردن گوهر اندر لُجّهٔ عمان
ولی هستی محیط فضل و بذل و چاکرت مسکین
عطا ساز از در رحمت گدا را لقمه‌ای از خوان
قبول افتد مرا گر چاکریَت، کی روا باشد
کنم خوف از جفای چرخ و بیم از کثرت عصیان
نکو بیتی ز نغر دلکش سعدی کنم تضمین
که در مدح تو انشاء کرده‌ای سالار عالیشان
«چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
مقام دوستانت باد زیر سایهٔ طوبی
مکان دشمنانت تا ابد در آتش نیران

ایضاً در مدح سید کونین(ص)

مرا تا دهد جان خدای محمد
کنم کسب مدح و ثنای محمد

بده ساقیا باده از جام وحدت
بیاد لب جانفزای محمد

غزلخوان شو ای مطرب از مهربانی
بوصف قد دلربای محمد

مغنی مرا شور دیگر به سر شد
نوایی برآر از نوای محمد

معاذالله اَر بُد خدا را مکانی
نبودی به غیر از سرای محمد

خیاط قضا گر بُرد کوته آید
قبای مَلَک بر رسای محمد

گر انکار داری به بالا نظر کن
به بین تا چه حد است جای محمد

درخشنده مهری که باشد منّور
بود ذرّه نزد لقای محمد

از آن رو بود عرش را زیب و زیور
که در وی بود نقش پای محمد

محیط و فرات و دگر نیل و عمان
بود قطره‌ای از سخای محمد

چه عالم چه جنت چه کوثر چـه طـوبی
شـــده خـــلق یکســـر بـــرای مـــحمد
هـــمه نـــار و دوزخ گـــل و لاله گـردد
بـــه آن‌هـــا گـــر افـــتد ردای مـــحمد
رضـــای مـــحمد رضـــای حـــق آمـد
رضـــای حـــق آمـــد رضـــای مـحمد
الهـــی بـــه اعـــجاز آن پـــنج نـــوری
کـــه رفـــتند زیـــر کســـای مـــحمد
عنایت نما روز محشر که چاکر
بـود زیـر ظلّ لـوای محمـد

در مدح اسدالله الغالب (ع)

مدح تو بر لب مرا مدام علیجان
وصف جمالت مرا کلام علیجان
عشق تو چون در سرم قرار گرفته
هر دو جهانم بود به کام علیجان
قامت سروت بهر کجا که عیان شد
کرد قیامت یقین قیام علیجان
نور جمال تو هر که دید به دل گفت
صنع خدایی در او تمام علیجان
بهر جهاد و رواج دین پیمبر
آمده از حق تو را حسام علیجان
کعبه شد از مولد تو قبلهٔ عالم
خاره گرفت از تو احترام علیجان
در شب معراج ذکر احمد مرسل
نام تو بودی علی الدوام علیجان
آدم و نوح و و خلیل و موسی و عیسی
جمله پناه تو را مقام علیجان
هیکل ثور و حمل به لرزه درآید
گر بکشی تیغ از نیام علیجان
شعشعهٔ طلعت تو کور نماید
مردمک دیدهٔ خصام علیجان

خصم ز بیم شرار تیغ تو ریزد
جای عرق خونش از مسام علیجان
هر که به دل دوستدار تو نبود
نطفه او بسته از حرام علیجان
نیست عجب کز عدالت تو گریزد
گرگ ز میش و فَش از همام علیجان
لایق میری و سرفرازی و شاهیت
هر که به دل شدترا غلام علیجان
چاکر مسکین به فکر بکر در آرد
مدح تو بر سلک انتظام علیجان
هست امیدش ز بعد مرگ نمایی
منزل او وادی السلام علیجان

در منقبت یعسوب الدین علی (ع)

ای زلف تــو پــر پــیچ‌تر از افــعی ارقــم
ز آنروست که گردیده پر از تاب و پر از خم
زلف تــو بــود ظــلمت و روی تــو بــود مــاه
در وصــف جــمال تــو سئوالیست مـقدم
بــاشد عــجب از آنکــه فـروغ رخ مـاهت
با تاریِ ظـلمت شـده هـم صـحبت و هـمدم
چین چینِ سرِ زلف تو مشک است پسر خال
رخشان رخ نیک تو بـه مـاه است پسـر عـم
ریــحان خـط خـضرای تـو بـرگِرد جـمالت
مــانند گــلستان ارم تــازه و خــرم
هـمواره نگـه کـردنِ چشـمت بـه چـه مـاند
مـاند بـه غـزالی کـه ز صـیاد کـند رم
در گــوشه لعــل لبت آن خــال تـو گـویی
زنگــی بـچه‌ای کـرده مکـان بـر لب زمـزم
تــا کــی زفــراق تـو کشـم آه جگـر سـوز
تــا چــند زعشــق تـو گـریبان درم از غـم
از نــاوک مــژگان خــود ایِ سـرو گـلندام
مــجروح مکـن سـینه عشـاق دمـادم
زین بس مکن ای دوست جفا کز تو شکایت
ســازم بــه عــلی شـیر خـدا شـاه مـعظم
مــیری کــه ازو روی زمـین گشـته مـعدل
شــاهیکه ازو کشــور دیــن گشــته مـنظم

هــادیِ هــدیٰ کــان ســخا خــارب خیبر
شــمع دو ســرا بــدر دجــی قــبله عــالم
طـــوطی ســـرایـــنده بســتان سَـلونی
طــاووس خــرامــنده زیــنت گــه اعــظم
شیری کـه بـه نـخجیر گـه بیشه ی افـلاک
بــاشد حــملش صــید و اسـد کـلب مـعلَم
تــیغ کــجش ار بــر ســر کــفار نــبودی
هــرگز نشــدی پـایه‌ی دیـن ثـابت و مـحکم
ای دست خـدا سّـر خـدایـی بـه تـو مـظهر
ای سّر خـد ا ذات خـدایـی بـه تـو مـد غـم
خــنگ خـرد از مـدحت تـو اَعـرج و اقـطع
پــیر فـلک از صـولت تـو عـاصم و اَبکـم
بــی رای تــو بــر پـا نشـدی هـیأت حـوا
بــی امــر تــو هــرگز نشـدی خـلقت آدم
زیــرا کــه اگـر مـحض وجـود تـو نـبودی
حّــوا نشـــدی حّــوا، آدم نشــد آدم
یک ذره ز نـورت بـه کـف مـوسی عـمران
یک شـمه ز بـویت بــه دم عـیسی مـریم
موسی به همان نور بـه خـصم آمـده غـالب
عیسی به همان بوی مکـان کـرده بـه طـارم
منزلگه تو روی زمین گشت و فلک سـاخت
از عکس قــمر بــر بــدن خــویش مـرسم
جز شخص شریف تود گر کیست که در مـهد
بــا نــیروی خــود هـیکل اژدر درد از هـم

بـر جسـتن از خـندق و در کـندن خـیبر
بالله همه سهل است و جز این نیست مسلم
گـر رای مـنیر تـو تـعلق بـپذیرد
از بـیخ بـر آری کـره ی خـاک بـه یک دم
جـز ذات نـبی ذات تـو بـر جـمله رسـولان
بـاشد بـه خـدا افـضل و اکـمل‌تر و اعـلم
پـیش کـرم وجـود تـو هـر مـا خـلق الله
نـاقص بـوَد و کـم چـو منادای مّـرخـم
شـاها بـجلال تـو کـه روزی خـور مـخلوق
بـر خـوان عـطایت هـمه هسـتند مـنعم
واجب نه و ممکن نه ندانـم کـه چـه هسـتی
ایـنقدر تـوان گـفت کـه روحـی و مـجسم
بـازوی تـرا دیـده مگـر قـوه بُـرزو
کـو پـال تـو را دیـده مگـر هـیکل رسـتم
بـر جـان عـدو نـعره‌ی هـذا الاجـل آیـد
آنـوقت کـه گـردی ز پـی رزم مـصمم
بـی ضـربت تـیغت بـه غـزا خـصم بـمیرد
آری چـه کـند روبـهی از صـولت ضـیغم
خـوانـند حسـودان گـرت ار یـار چـهارم
خـورشید در ایـوان چـهارم زده پـرچـم
مـنزلگه احـباب تـو در جـنت فـردوس
مسکـن گـهِ اعـدای تـو در قـعر جـهنم
کافی نشود مدح تو از مدحت چاکر
یَم را چه تفاوت بود از قطره‌ی شبنم

ایضاً در مدح مولای متقیان علی (ع)

دی دلبـــرکی دیـدم چـون قـرص قـمر بـر
رویش عـرق آورده چـو بـر لاله مـطر بـر

بـــر عـارض او زلف مسـلسل زده پـرچـم
چـــون مـا رِسـیه حـافظ گـنجینه‌ی زر بـر

نی نی به چه مانست به یک خرمن سـنبل
کاویخته بـر سـروِ سـهی تـا بـه کـمر بـر

حالش به چه مانست به یک طفلک زنگی
گو یا طـمع آورده بـه صـندوق شکـر بـر

یا دزد سـیه چـهره کـه از حـیله بـخواهـد
یـــغما بـرد آن حـقه‌ی یـاقوت و گـهر بـر

نی نی چو یکی، مور ضـعیفی کـه مکـانش
گردیده به سر چشـمه‌ی حـیوان خـضر بـر

بـــر چـهره گـلبرگ عـیان کـرده دو زلفـی
چـــون عـقرب جَـراره بـه اطـرف قـمر بـر

چشمش به چه مانست به دو نرگس شـهلا
بـــالای یکـــی خـرمن گـل کـرده مـقر بـر

چون مهر فـروزنده رخش بـر سـرِ سـروی
خورشید که دیده است به بالای شـجر بـر؟

شمشاد که دیـده است بـه بـر کـرده قـبا را
مه را که شنیده است نهد حـقه بـه سـر بـر

مستانه برم آمد و یک طُرفه نظر کرد
دیوانه مرا ساخت بدان طرفه نظر بر
گفتم صنما حور وَ شا چند زعشقت
آهم ز جگر آید و اشکم ز بصر بر
از هجر تو ای دلبر طّناز، شب و روز
گاهی به قضا نالم و گاهی به قدر بر
این نکته چو گفتم ز سرِ غمزه بر آشفت
کای شاعرک عاری از فضل و هنر بر
گر وصل مرا خواهی یک قطعه ز اشعار
در مدح علی گوی همین لحظه ببر بر
فی البدهه بیان ساختم این طرفه تغزل
در منقبت خسرو و خورشید سیر بر
سالار عرب فخر عجم حیدر صفدر
شاه دو سرا صاحب شمشیر دو سر بر
مولای جهان قطب زمان صَهر پیمبر
ارشاد ملک رازق هرجّن و بشر بر
دریای امامت اسد بیشه هیجا
سلطان ولایت شه معراج سفر بر
خورشید بود پرتوی از نَور جمالش
کز تابش آن ماه و نُجومند اثر بر
ای آنکه جهان محض وجود تو به پاشد
بر پاست به حکم توشها کوه و کمر بر

گـــر دست تــو و ضــربت تــیغ تــو نــبودی
از دین نه نشان بودی و از حق نه خـبر بــر
بـــی مــرحــمتت نــطفه ز کس نــقش نــبند
بـــی مکــرمتت شــاخه نــیاید بــه ثــمر بــر
هر کس کــه بــه دل مــهر جــمال تــو نــدارد
بی شبهه که بــنموده عــبادت بــه هــدر بــر
مـــــهر تـــو نـــبوداَر بـــه دل آدم و حـــوا
بـــر مـــرکز هســـتی نـــنمودند گـــذر بـــر
بـــر نـــوح نــبی گــر نــبُدی سـایهٔ لطـفت
فارغ نشــد از لجــه پــر خــوف و خــطر بــر
موسی به زبان نام شریف تو روان سـاخت
بـــر دجـله ز نـیل آمـد و بـنمود گـذر بـر
احـــباب تــو را مــنزل در ســاحت رضــوان
اعـــدای تـــو را مأوا، در قـــعر ســـقر بـــر
ای شاه نجف یک نظر از لطـف بیفکن
بر «چاکر» دل سوخته‌ی خسته جگر بر

ایضاً توصیف بهار و ماه صیام و مدح مولی (ع)

دوش بـه کُنجی نشسته والـه و حیـران
بر سر زانو دو دست و سر بـه گـریبان
صـعوه روش آشـیان بـه خـانه نـمودم
بـوم صـفت جـا نـموده گـوشه ویـران
گـلشن و گـلزار را کـناره گـرفتم
گـوشه خـلوت نشسـته بـا دل بـریان
عـیش جـوانـی ز خـویشتن بـبریدم
نـفس شکستم بـه شکـل قـامت پـیران
جای مـی‌ام خـون دل بـه سـاغر عشـرت
جـای مـغنی نـوا، ز نـاله و افـغان
شـمع رواقـم ز نـاله‌های دمـا دم
بـزم و ثـاقم چـو زلف یـار پـریشان
شکـوه بـه لب از اسـاس چـرخ بـداختر
نـاله بـه دل از جـفای گـردش دوران
جـای نـفس هـر زمـان کـه آه کشـیدم
شـعله آهـم بُـدی ز آتش هـجران
نـاگـهم از در رسـید یـار پـریرخ
بـا دل شـادان و مست و خـرم و خـندان
وه به چه هـیأت اگـر کـه وصـف نـمایم
تـا بـه قـیامت لبـم شـود شکـر افشـان

بُـــــرقعش از روی آفـــتاب کشـــیده
طـلعت رویش بُـدی چـو مـهر درخشـان
عــقرب زلفش قــرین بـه مـاه جـمالش
هندوی خـالش قـرین بـه چشـمه حـیوان
طـــرهٔ پـــر پـــیچ از یســـار و یـــمینش
همچو دو افعی به یکدیگر شـده پـیچان
نـرگس مسـتش بـه گـاهِ غـمزه مـدامـی
غـــارت دل مـــیکند ز نـــاوک مـــژگان
جـــلوه کـــنان شد چـو مـاه وارد بـزمم
بـــا لب خـندان و هـمچو سـرو خـرامـان
حـــور بـــهشتی مکـــان نـمود بـه نـزدم
وز ره یـــاری ســـرم گـــرفت بـــدامـــان
غـنچه لب را گشـود و گـفت کـه بـرخیز
از چه روان کرده‌ای سـرشگ ز چشـمان
موسم عید است و نـو بـهار چـه خُسـبی
خـــیز کـــه تـــا رو کـــنیم جـانب بسـتان
اول اردیـــــبهشت مـــــاه جـــــلالیست
مـوسم دی در گـذشت و فـصل زمسـتان
از نـــــفس روح بـــــخش بـــاد بـــهاری
صحن چمن گشته همچو روضـه رضـوان
شـــاخ بـــه سر بـر نـهاده تـاج شکـوفه
جـــامه اخـــضر بـــه بـــر تـمام درخـتان

سرو چمن یک طرف به وجد چمان شد
قامت شمشاد از طرب شده رقصان
نارون و بید یک طرف به تَعیُّش
رقص کنان در کنار جوی و خیابان
دست در آغوش هم چنار و صنوبر
همچو دو یارِ عزیز، یکدل و یکجان
پُر گل و سنبل چمن چو خلد برین شد
باغ ارم گشته کوه و دشت و بیابان
نرگس شهلا گشاده دیدهٔ خود را
همچو دو چشمان مستِ نرگس جانان
یاسمن و یاسمین و سوسن و نستر
جمله در اطراف باغ گشته نمایان
کرده معطر تمام روی جهان را
بوی گل ارغوان و لاله و ریحان
زنبق و خر زهره و قرنفل و نسرین
صحن چمن را نموده غالیه افشان
ژاله سحر گه فرو چکیده به لاله
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
آب به هر جویِ دشت ساری و جاری
سبزه به هر گوشه‌ای دمیده فراوان
باد بهاری دمیده صور سرافیل
گشته قیامت به پا ز ناله مرغان

بـــلبل شـــیدا ســـروده نـغمه داود
صـوت حـجازی کشیده قـمری نـالان
صُلصُل و دُّراج و سـار و کـبک و کـبوتر
از در عشرت به شـاخه گشـته غـزلخوان
هُدهُد و کوکو به صوت و بـانگ نکـیسا
بـــارَبد آســـا کشـــیده نـــاله تـــذروان
گوشه خلوت نشسـته تـاکـی و تـا چـند
خیز و روان شو بـه سیر بـاغ و گـلستان
یار گـرامـی ازیـن تـرانـه چـه دُر سفت
گـفتمش ای ســرفراز جـمله نکـویان
صحن گلستان مرا شـده است چـو گـلخن
ساحت بستان مرا شـده است چـو زنـدان
سیر گلستان چسـان کـه مـاه صـیام است
مـوسم عشـرت نـباشد ای مـه تـابان
مـــاه مـــبارک رسـید و فـصل غـم آمـد
بـلبل نـطقم بـه نـاله گشـته ثـناخوان
زآنکـه دریـن مـاه کشـته گشـته امـیری
آنکـــه امـــیری کـند بـــه کّـل امـیران
خـــوانـــده خـدایش عـلی عـالی اعـلا
لنگـــر ارض و ســما امـام مـطیعان
فـارس مـیدان بَـدر و خـندق و صِـفیّن
آنکـــه خــدا مــدح او نـموده بـه قـران

معدن جود و سخا غضنفر یزدان
بازوی خیبر گشا شهنشه مردان
صاحب تیغ دو سر وصّی پیمبر
راکب دُلدل ولی یِ خالق سبحان
تیغ کجش گر به فرق خصم نبودی
راست نگشتی ستون و پایه ایمان
خسرو و کیخسرو و سکندر و دارا
قنبر او را کمینه چاکر و دربان
آب و گلِ آدم ار نکرد مخمّر
می‌نشدی آدمی بعالم امکان
بر سر نوح ار نبود سایهٔ لطفش
بالله اگر میشدی خلاص ز طوفان
دست به دامان او خلیل خدا زد
ساخت گلستان برویش آتش سوزان
عیسی مریم قسم به نام علی داد
کرد خدایش رها ز چنگ یهودان
تپه خاکی نمود وادی ایمن
از نظر مرحمت به موسی عمران
دیده گشا و به ببین جفای قدر را
دیو نشیند به جایگاه سلیمان
جای علی بین نشسته پور امَیّه
جای غضنفر نگر نشسته...
نیست عجب «چاکرا» که چرخ نماید
از غم حیدر همیشه چاک گریبان

ترجیع بند در مدح چهارده معصوم

بند اول در وصف حضرت رسول

نازنینا چو جـهان مـنزل و مأوای تـو شـد
زینت روی جهان از قد و بـالای تـو شـد
رمز اَلشمس و ضُحیٰ از اثر روی تو گشت
سِّرِ وَ اللَّیل، زگیسوی سمن سـای تـو شـد
آب کــوثر نَــمی‌از گـوشه لعـل لب تست
قــد طـوبیٰ کـمی از قـد دلارای تـو شـد
خلقت کون و مکان محض وجود تو شـدی
رفعت عرش عظیم از شرف پـای تـو شـد
لو حش اللـه ز جـلال تـو کـه آدم ز عـدم
بــوجود آمــده از هــمت والای تـو شـد
شمه‌ای از خط مشکین تو شد مشگ خـتن
ذره‌ای مهر فـلک در بـر سیمای تـو شـد
دلبرا نــور رخت تـا بـه جـهان جـلوه نـمود
دل افســرده مـا واله و شـیدای تـو شـد

انبیا یکسره از علمِ تو دانا شده اند
غیر معبود کسی نیست که دانای تو شد
غیر ذات صمد فرد نباشد چو تویی
می‌ندانم به جهان کیست که همتای تو شد
نام تو گشت محمد چو خدا احمد گفت
خرم آفاق ز نام فرح آسای تو شد
چاکر از عشق گل روی تو دانم به یقین
بلبل آسا به فغان آمد و شیدای تو شد
باعث خلقت عالم به تَوَلای تو شد
نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بند دوم در وصف حضرت علی (ع)

تا بخاک ره تو هم سر و هم پازده‌ایم
پا به فرق فلک و سر به ثریا زده‌ایم
تا نهادیم قدم بر در میخانه عشق
خیمه بر مملکت عالم بالا زده‌ایم
خرقه و سبحه و سجاده فکندیم به دور
دست بر دامن جام و می‌مینا زده‌ایم
تا نمودیم بجان بندگی پیر مغان
لاف بر شوکت اسکندر و دارا زده‌ایم
تا بر آن چاه زنخدان تو افتاده شدیم
دست امید بر آن زلف چلیپا زده‌ایم
عشق روی تو چو شد بر سر سودایی ما
داروی نافعه بر علت سودا زده‌ایم
دل چو دیوانه زلفین چو زنجیر تو شد
طعنه و یاوه به صد عاقل و دانا زده‌ایم
خط مشکین تو بر عارض و تحریر قلم
سبزه از غالیه بر صفحه دیبا زده‌ایم
غمزهٔ ناوک چشم تو چو صیاد دل است
چون غزالان وطن اندر دل صحرا زده‌ایم
ما همه شمس پرستان که در اطراف توایم
نقش خورشید بر آن صورت زیبا زده‌ایم
در پی گوهر مقصود وصال تو نگار
همچو غواص دلیرانه به دریا زده‌ایم

ای شهنشاه نجف جملهٔ جانها بفدات
خیر حسن رخ تو بر همه دنیا زده‌ایم
عقل گفتا که مخور غصه ز بی مهری چرخ
چشم و دل بر کرم و همت مولا زده‌ایم
چشم امید همه خلق به مخلوق بود
ما به فضل علی عالی اعلا زده‌ایم
چاکرا، شادی ایاّم به کام تو بود
خویشتن را به عجب گوهر یکتا زده‌ایم
باعث خلقت عالم به تَوَلای تو شد
نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بند سوم در منقبت حضرت صدیقه کبری (ع)

قَمری هست پس پرده که خور چاکر اوست
زُهره‌ای هست کَه مه بندهٔ خدمتگر اوست
رخ او جنت و لب کوثر و زُلفش ظلمات
گوئیا آب بقا قطره‌ای از کوثر اوست
دلربایی است که دلها همه دیوانه اوست
سرو قدی است که طوبای جنان کمتر اوست
هفت کوکب کمی از زینت رُخسار وِی است
اختر نُه فلکی شمه‌ای از زیور اوست
باغ رضوان همه در بند نقاب رخ اوست
گیسوی حورِ جنان رشته‌ای از مَعجر اوست
شب تاریک نشانی ز دو گیسوی وی است
صبح صادق به مَثَل عکسِ رخِ انور اوست
مشک را غالیه از سنبل مشکین وی است
بوی گلها همه از بوی گل احمر اوست
مخزن دُر و گهر باشد و از بهر شرف
عرش را زینت و زیور ز دُر و گوهر اوست
ساره و آسیه را، مریم و هم هاجر را
چشم امید شفاعت به جنان بر در اوست

نـــام او فـاطمه و دخت رسـول عـربی است

لنگر ارض و سـما شـیر خـدا شـوهر اوست

دل افســـردهٔ چـــاکـــر بـــه غـم آلوده مـباد

تا که سودای سر زلف وی انـدر سـر اوست

بـاعث خلـقت عـالم به تَوَلای تـــو شد

نور خورشید و مه از خلقت زیبای تو شد

بند چهارم در مدح امام مجتبی (ع)

یارب این آتش سوزنده که بر جان منست
راضیم از تو که این حالت جانان من است
گیسوی یار پریچهر پریشان همه وقت
راست چون حالت مهجور و پریشان من است
قامت سرو و چمن سبز بود در همه عمر
این نشان از بدن سرو خرامان من است
نیست حاجت به تماشای گل و لاله مرا
زانکه روی و خط او لاله و ریحان من است
نازنینا نِه‌ای آگه که ز هجران رُخت
اشک حسرت همه اوقات به دامان من است
بت سنگین دل ما از ره الطاف بپرس
کین چه سیل است که بر دیدهٔ گریان من است
تا رخت کرد منور همهٔ روی زمین
آتش عشق تو بر سینه سوزان من است
عشق روی تو چو بر سینه مکان ساخت یقین
گنج عالم همگی دفن به ویران من است
شب و روز از غم زلفین تو در تاب و تبم
بوسه‌ای از لب عناب تو درمان من است

حَسَنت نـام و حسـن خُـلقی و وجـه الحسـنی

روشن از نام شریف تو دو چشـمان مـن است

چـاکـرا، چشـمه خـورشید مـنور ز چـه شـد

پـرتوی از رخ آن مـاه درخشـان مـن است

بـاعث خلـقت عـالم به تَوَلای تـو شد

نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بند پنجم در مدح حضرت خامس آل عبا (ع)

سرو قدی که به یک جلوه ببردی دل ما
جـز غم رویِ منیرش نبود حاصل ما
موج هجران رخش از چه به پایان نرسد
این چه بحریست که پیدا نبود ساحل ما
این همه اخگر سوزان که بجان من و تست
غیر معشوق کسی حل نکند مشکل ما
یارب این سوختگان را به سرِ منزل او
برسان یا برسانش به سرِ منزل ما
ماه رویا، صنما، حور و شا، لاله رخا
مگر از عشق تو بِسرشته شد آب و گل ما
از رقیبان و حسودان و مکافات عمل
نبود غصه، چو لطف تو بود شامل ما
تا به کی گریه نماییم و به وصلت نرسیم
نیست لایق مگر این گریه ی ناقابل ما
عاشقانت همه در خاک مذّلت، به درآ
چیست تقصیر که طبعت نبود مایل ما
یا حسین ای ثمر باغ رسول دو سرا
ذکر نام تو بود روشنی محفل ما

یـــاد چـــون آورم از لعـــل لب تشـنه تـو
سـوز آذر بـجگر آیـد و آه از دل مـا
چاکرت را بـود امـید کـه مـزدوری مـدح
بـاز بـخشی ز عـنایت عـمل بـاطل مـا

بـاعث خلـقت عـالم به تَوَلای تـو شد
نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بند ششم در مدح امام سجاد (ع)

اندر ین دِیر کسی نیست که غمخوار تو نیست
هیچ کس نیست که آشفتهٔ رخسار تو نیست
تاب زلف است و یا سلسله در گردن تست
دل نباشد که چو دیوانه، گرفتار تو نیست
چشم بیمار تو بیمار نمودی دل ما
هیچ رحمی به دل نرگس بیمار تو نیست
گاه پنهانی و گه جلوه گراندر بَرِ خلق
هیچ دانا به جهان واقف اسرار تو نیست
وصف روی تو بود وِرد زبانِ همه خلق
هیچ مجمع ننشستیم که گفتار تو نیست
بر سر کوچه و بازار تویی حسن فروش
از رقیبان اثری بر سرِ بازار تو نیست
سروِ بستان همه اوقات کند جلوه ولی
قامت و جلوهٔ او چون قد و رفتار تو نیست
عشق روی تو مرا هست ولی چشم حسود
کور بادا اگرش میل به دیدار تو نیست
نقد جان بر کف و از روی رضا می‌دهمت
وجه یک بوسه ولی حیف که مقدار تو نیست

(ناقص)

بند دوازدهم در مدح امام عصر (عج)

ای که از نـاز نگـاهی بـه سـوی مـا نکـنی
دردمـندان غـمت از چـه مـداوا نکـنی
کُشـتهٔ عشـق ز فـیض قـدمت زنـده شـود
حـیف بـاشد کـه تـو اعـجاز مسـیحا نکـنی
پنجه از پـرده بـرون آور و بـنما بـه حسـود
کـوری چشـم رقـیب از چـه ز بـیضا نکـنی
گِـره از غـنچه گـل بـاد صـبا نگشـاید
اگـر آن غـنچه گـلبرگ زهـم وا نکـنی
باز پوش آن خـم چـین چـین زدهٔ سـلسله را
تا همه خـلق چـو دیـوانـه بـه صـحرا نکـنی
التـماسی است مـرا ای بت یـغمای جـهان
غـارت دیـن و دلِ خـلق بـه یـکجا نکـنی
وجه یک بـوسه گَـرَم جـان‌طلبی، مـیدهمت
لیک مـی‌ترسم از آنـوقت کـه سـودا نکـنی
صحبت از غـیر بـریدیم و غِـلام تـو شـدیم
شـرط آنست تـو هـم تـرک احـبا نکـنی
جـمله گـلها بـه چـمن مـنتظر روی تـواَنـد
آخـر از خـانه چـرا مـیل تـماشا نکـنی

صـــاحبا عـــاشق دیـــدار تـــو بسـیار بُـوَند

مـــنع عشـــاق ز وصـــل رخ زیـــبا نکـــنی

چاکر از عشق تو چون بلبل و روی تو گلست

هـمچو گـل خـونَ بـه دل بـلبل شـیدا نکـنی

بـاعث خلـقت عـالم به تَوَلای تـو شد

نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بهاریه (مخمس در توصیف) ماه رمضان و مدح مولای متقیان (ع)

دی رفت دلا مـژده کـه ایـام بـهار است
عـالم همـه در گـردش نـیسان و ایـار است
گلشن ز گل و لاله چـو سیمای نگـار است
غم رفت و الم رفت و طرب باز به کار است
هنگام نشاط و طرب باده گسار است

سر زد گـل سوری سری از جانب بسـتان
شد فصل گـل و یاسمن و لالـه و ریحان
از مقدم نوروز جهان گشت چـو رضـوان
وز نکهت گل گشته چـمن غـالیه افشـان
گویا که جهان یکسره صحرای تتار است

یک طرف چمـن رقص کنـان گشته صنوبر
آراسـته بـر قـامت خـود اطـلس اخـضر
بـید از اثـر بـرگ بـه کـف یـافته خـنجر
بالنده به خود سرو شد از جـنبش صـرصر
خنیا گری از وجد به شمشاد و چنار است

بلبل به سر شاخهٔ گل نغمه سرا شد
قمری به سر سرو، در افغان و نوا شد
کوکو به زبان آمد و در مدح و نوا شد
آشوب قیامت مگر از دشت بپا شد
یا شورش دّراج و بط و صلصل و سار است

کبک از طرف راغ سوی باغ گذر کرد
بر عشرت مرغان چمن نیک نظر کرد
بگذشت ز کهسار و به گلزار سفر کرد
خوش خوش به دلش عشرت گلزار اثر کرد
در وجد و ثنا آمد و هم صوت هزار است
بلبل بلب آورده سحر حرف شکایت
بی مهری گل بر دل او کرده سرایت
با باد صبا ساخت درین باب حکایت
گفت از ستم گل بود این طرفه کفایت
کاندر نظر گلشنیان همدم خار است

آکنده در اطراف چمن مشک تراستی
افکنده ز گلها به دمن فرش زر استی
از نو به سر پیر جهان شور و شراستی
صد حیف که مسروری ما بر هدر راستی
زیرا که به نوروز مه روزه دچار است

افســوس بــه نــوروز، مــه روزه قــرین شــد
از مــقدم ایــن هــر دو جــهان خــلد بــرین شــد
یک جا دل ما شاد و بـه یک جـای غـمین شـد
حاصل، غم و عشرت، هم از آن و هم از ین شد
شادی به یمین است و مصیبت به یسار است

شــادی و غــم امســال بــه ابــنای زمــانست
قــاری بــه بــرش مــصحف خــلاق جــهانست
مطرب همه کارش به نی و چنگ و چغانست
زاهــد بــه کَـفَش سـبحه و سـجاده عـیانست
می‌خواره به کف ساغر و لبریز عقار است

غیر از من افســرده کــه در کـنج شـبستان
بـنشسته و نـبود بـه سـرم مـیل گـلستان
نـی طالب عُبـاّدم و نــی مـایـل بسـتان
نَز جملـه زُهّاد و نـه که از بـاده پـرستان
کارم همگی مدح شهنشاه کبار است

ســلطان ولایت اســد بــیشه‌ی هـیجا
شــاهنشه مــردان، عــلی عـالی اعـلیٰ
سر دفتـر ایمـان، ولــی خـالق یکـتا
فـرزانه دلیـری که بدیـن غـرفـه مـیـنـا
شیر فلک او را به گهِ صید شکار است

بـــبر افکـــن دوران خـــلف ارشـــد آدم
شاهی که به مـعراج، نـبی را شـده هـمدم
در خلـوتِ خاصِ حـقِ او آمـــده مـحـرم
دریای سخـائی کـه زجـودش همه عالم
با لجمله سموات چو یک ذّره غبار است

ای روی تـــو آئـینه انـــوار خـدایـی
دانـم نه خـدایی ولـی از حق نه جدایی
شاهان بـه درت آمـده از بـهر گـدایـی
پی بُرد ز جـود تـو مگـر حـاتم طـایی
کاوازۀ جودش به جهان ثبت و قرار است

این نیست مدیح تـو کـه کَندی درِ خـیبر
وصف تـو نـباشد کـه دریـدی تـن اژدر
نبود عجب از آنکـه بـریـدی سر عـنتر
ای شیـر خـدا مدح تـو زینهـاست فزونتر
مرحب کشی و جَستن خندق ز تو عار است

ای از دم تــــیغت بـــلد کـــفر مـــخّرب
اعـــدا هـــمه از شـــعلۀ تـیغ تـــو مـــعذب
دانــــد اثـــر شـــهد دم تـیغ تـــو مـــرحب
زآن روست که خورشید به هر صبح سوی غرب
از بیم دم تیغ تو میلش به فرار است

شاها به جهان نیست به مانندِ تو شـاهی

هم دست خـداونـدی و هـم سّـر الهـی

بـنما بـه سـوی چـاکـر مّـداح نگـاهی

غیر از تو ندارد به جهان پشت و پناهی

غم نیست کسی را اگرش لطف تو یار است

ایضاً بهاریه مربع در منقبت مولای متقیان (ع)

دی رفت ساقیا مده از کف شتاب را
شد نوبهار و خیز و بیاور شراب را
از رشحهٔ غرا به خجل کن سحاب را
آباد کن زمی، دل زار و خراب را

تا فرصت است ساقی گل چهر مهربان
از شور باده آتش غم را فرو نشان
پیش از زمانِ آنکه کهولت شود عیان
بر هم زند ملاحتِ حُسنت شباب را

خُم خُم بیار باده و پِی پِی به جام ریز
منمای صبر و باده به ساغر مدام ریز
بر کش سرود و آبروی و ننگ و نام ریز
بفکن بساط بربط و نای و رباب را

احضار کن مغنی و بشکن خمار من
بر باد نیستی بده آن دم غبار من
زنگ و زلال کبر بشوی از عذار من
تا جلوه‌گر نمایم از و آفتاب را

شوری به بزم عیش در آن دم عیان کنم
مسرور و شاد خاطر پیر و جوان کنم
دُّر و گهر به مخزن منطق روان کنم
یعنی مدیح و منقبت بوتراب را

شیر خدا علیِ مّعلاشه نجف
مقصود اِنما ثمر باغ مَن عرَف
سلطان هَل اَتی و شهنشاه لَوکشف
حُسنش گشوده معنی حسن المآب را

شاهی که بر سر ازاَنَا مسکین شد افسرش
شاهان تمام خادم درگاه قنبرش
عالم خراج حلقه زلف معنبرش
زیرا که بود حلقه بگوش آن جناب را

اژدر دری که به صف کینه هی کند
ایجاد ما خَلَق به یکی حمله طی کند
نابود و منهدم اثر کل شَی کند
آرد پدید وحشت یوم الحساب را

بر گو به خارجی کـه ایـا زشت بـد گـمان
گر صـد هـزار سـال عـبادت کـنی بـجان
چــون نــیستت مـحبت مـولای مـومنان
چـون کرم پیله گرد خود آری لعاب را

سّــنی، اگــر تــو مــنکر شــاه ولایـتی
مــحروم تــا بـه کـی ز طـریق هـدایـتی
مــحبوس تـا بـه کـی بـه کـمند خـلافتی
کـز آب لجـه فـرق نسازی سراب را

آگه نـه‌ای زخـم غـدیر آنـچه شـد ورود
نصب علی بـه خـلق، نـبی بـا خـبر نـمود
لب را بــــه بــــخٍ بــــخٍ عــمر گشــود
برعکس ازین سوال چه گویی جواب را

نشــــنیده‌ای کــه گــفت هــمان پــیر...
هــفتاد دفــعه ایـن سـخن صـدق مستقر
لولا عــلی امــیر عــرب لهــلک العـمر
آری ز قیــد، شیـر، رهـانـد کلاب را

مقصود از وجود دو عالم علی بُود
منظور ز آفرینش آدم علی بُود
خیف و مِنا و کعبه و زمزم علی بُود
واقف علی بود همه سّر غیاب را

ای مصدر جلالت و ای مفخر امم
ای منشاء سخاوت وای معدن کرم
خورشید منکسف شود اندر فلک زِغم
گر برکشی زچهره‌ی فرخ نقاب را

قران به وصف روی منیرت حکایتی
انجیل از صفات جمالت روایتی
ای از سواد خط تو تورات آیتی
وصف تو ساخت خلق خدا هر کتاب را

ای شهسوار معرکه در کارزار شو
از مرحمت به شیعه‌ی خود غمگسار شو
ای شیر ذوالجلال به دُلدل سوار شو
تیغ از نیام برکش و هی زن رکاب را

بــنما بـه چشـم خـارجـیان روز رسـتخیز
کن روی دهر پاک ازیـن قـوم بـی تـمیز
بــا ذوالفـقار خـون مـخالف بـخاک ریـز
مهلت مـده که خصم کنـد اضطـراب را

وانگه گـذر بـه دشت بـلا کـن جـفا ببین
عـــباس را دو دست زپـــیکر جـــدا بـــبین
از ظـــلم کـین عـروسی قـاسم عـزا بـبین
بـر گـردن عروس نظـــر کـن طناب را

بنگر حسین خویش بخون غرقه پیکر است
چون گل هـزار پـاره قـد سـرو اکـبر است
تـیر جـفای حـرمله بـر حـلق اصـغر است
از کـف نهـاده اهـل ضلالت صواب را

بـــی رحـــمی گـــروه شـــریر دغـــا نگـــر
اسب مـــخالفان شـــده سـیراب سـر بسـر
مـرغان و مـاهیان هـمه در آب غـوطه‌ور
بستـند بـر عیـال شریـف تـو آب را

از دست چرخ داد، که ایمان بباد داد
بر گلستان فاطمه در، از جفا گشاد
آه از دمی که از ره ظلم و جفا نهاد
شمر لعین بگردن عابد طناب را

چاکر مدام کار تو وصف و ثناستی
بلبل صفت بمدحت شیر خداستی
فخر جهان شوی زره صدق و راستی
گر چاکری کنی شه مالک رقاب را

در منقبت امام علی ابن ابیطالب

مه صیام گذشت ای نگار مهوش زیبا
مرا زکنج لبانت دو بوسه هست تمنا
یکی به مژدهٔ عید و یکی به فطرِ صیامت
علی العجاله عطا کن مرا که هست تقاضا
کنون که روزه شد و فصل فروردین و بهاران
بیارویم به گلشن به عزم سیر و تماشا
بریم همره خود ساز و مطرب و میو ساقی
کنیم منزل و مأوا به پای ساغر و مینا
وجود همچو تو گر رو کند به جانب گلشن
به یک دقیقه نمایم بساط عیش مهیا
مرا ز آتش عشقت دلِ کباب به مجلس
ترا نمک ز تکّلم نمودن ای بت رعنا
تراست پسته خندان و فندقان سرانگشت
مرا است قامت کوته بسان جوز مُنّقا
مرا حلاوت مجمع زلفظ دلکش شیرین
ترا به کنج لبانت شراب و شهد مصّفا
اگر تو راست، به سر میل مطربان سخنگو
به شاخ جملهی مرغان فکنده شورش و غوغا
به گل ترانهٔ بلبل به سرو نالهٔ قمری
یکی چو باربَد آهنگ و دیگری چو نکیسا

بساط عیش چو گردد منظم ای مه انور
بنوش از کف ساقی مدام ساغر و صهبا
دو چشم نرگس مستت چو میل عربده سازد
ترا به صلح درآرم به یک قصیدهٔ غّرا
من از جمال تو مست و تو از شراب مروّق
ترا زباده خّمار و من از عذار تو شیدا
به مدح ساقی کوثر کنم قصیده سرایی
که تا جهالت و عصیان ببخشد ایزد دانا
نهنگ قُلزم ایمان هژبر بیشه امکان
سرِ خدای پرستان علی عالی اعلا
وصی و صَهر پیمبر ولی حضرت داور
کَنندهٔ در خیبر غضنفر صف هیجا
قسیم دوزخ و جنت، نصیر مذهب و ملت
شه سریر ولایت امیر یثرب و بطحا
یگانه گوهر آدم مِهین و سرور عالم
به انبیاء همه اعلم باولیا همه مولا
محیط جود و سخاوت مهِ سهپرِ امامت
دلیل راه هدایت امین کوثر و طوبی
کمینه خادم کویش ذبیح و یوسف و یونس
کهینه چاکر بزمش خلیل و موسی و عیسی
فراز غرفه قدرش ز لا مکان شده برتر
مکان پایه قصرش شکسته تاج ثریا
حرم ز مولد او شد مطاف و قبله عالم
زیمن اوست شرافت که دارد این گل و خارا

اَیا شهی کـه اگـر مـحض مـولد تـو نـبودی
نــرفت روح مکــرم بــه جســم آدم و حّـوا
تویی که یاور موسی شـدی بـه وادی ایـمن
تویی که همدم احِمد شـدی بـه لیـلة الاسـرا
تو صادری و تو مصدر تو اولی و تـو آخـر
تو باطنی و تو ظاهر تو سـروری و تـو آقـا
نه فخر تست که گـویم تـویی مـخّرب خـیبر
نه مدح تست که گویم تـویی مـهالک اعـدا
وجــود اقــدس ذاتت زبُخل و کـبر مـجرد
عروس حسن و صفاتت ز نقص و عیب مـبرا
بدون امر تـو هـرگز کـه نـطفه نـقش نـبندد
بــدون حکـم تـو وارد نگشـته طـفل بـدنیا
تویی که سایه لطفت بـما خـلق شـده شـامل
تویی که خان سخایت کشـیده است بـهر جـا
ثنای همچو تو شـاهی چگـونه شـرح نـمایم
صفات چـهره خـور را چگـونه شـرح زحَـربا

نــه لایقست مـدیحم ولی بجان حسینت
بسوی «چاکر» غمگین نظر زلطف بفرما

بموی زلف در بی چاکرت را زنده بفرما
که تا بر خلق سازی ظاهر اعجاز مسیحا را

گرفتار آمدم چندان بعشق روی جانانها
شد اندم گر غزالشان نهم سر در پی آنها

چه یادم زان لبان آید دو شکر از لبان می
سرشک از دیده گان آید چه باران در بهاران‌ها

نه من در حلقه مویش گرفتارم به تنهائی
دو چاک است از غم رویش بهر گوشه گریبانها

گران یار پری پیکر به بزم عاشقان آید
کنند از صدق دل اکبر نثار مقدمش جانها

خط دان سرو بالا را بستر گر شود دیدن
کی حاجت بود ما را بسیر سرو ریحانها

اگر آن یار مه رویم مکان در چشم می سازد
غبار از چهره میشویم ز آب اشک مژگانها

ولا یا ساقی از رحمت بیا زان راح روحانی
اگر نبود ترا زحمت بده هردم بمستانها

سرشک چشم گریان را ز شرب می فرو بنشان
که شاید درد هجران را زودی یابم درمانها

به قتلم گر نظر بودی حبیبا منتی بنود!
که چاکر پیش ازین بودی یکی از بنده قربانها

واعظا تا کی دهی زحمت من دیوانه را
پای بند زلف یارم بس کن این افسانه را

هر که شمع طلعت دلدار را بی پرده دید
آگهست او در حقیقت سوزش پروانه را

وه چه بر سر دارد آن محبوب بی پروای ما
کاشفانرا بکشد بیرون ز بیگانه را

گر ترا بزم عمل تاریک باشد غم مخور
نور شمع هر خوشی منور میکند کاشانه را

قصیدهٔ مربع رایجی در تعریف بهار و بختم
در مدح و منقبت امام الثامن حضرت رضا (ع)

بورِ[۱۶۹] ساقی که اَیومِ[۱۷۰] بهار و روز بُسّونَ[۱۷۱]
زِمونِ[۱۷۲]های و هوی و شادی رِندون و مَسّونَ[۱۷۳]
سبوی پُر زِ مِی‌بارِ[۱۷۴] که وقت بادَه نوشونَ[۱۷۵]
که الحق، لذت مِی بر لَوِ[۱۷۶] جویِ گلَسونَ[۱۷۷]

بده ساقی می صافی که تا نوشم به رَغم دی
بِوا[۱۷۸] مطرب بِجین[۱۷۹] چِنگ[۱۸۰] و بجین سِنتور[۱۸۱] و تارونی
که تا ساجون[۱۸۲] دماغی‌تر به بانگ نِی به شورِ مِیِ
کزین اجزا دِلِ افسردَه و پر غُصّه شادونَ[۱۸۳]

---

۱۶۹. bure : بیا
۱۷۰. ayyum : ایام
۱۷۱. bossuna: بستان است
۱۷۲. zemun : زمان
۱۷۳. massun-a : مستان است
۱۷۴. bāre : بیاور
۱۷۵. nusun : نوشان است
۱۷۶. lave : لبِ
۱۷۷. golassun : گلستان است
۱۷۸– bevā : بگو
۱۷۹. bejin : بزن
۱۸۰. čeng : چنگ
۱۸۱. بزن سنتور
۱۸۲. sāgun : سازم
۱۸۳. افسرده و پرغصه شادان است

بهارون بادَه خوش بو[۱۸۴]، بَر لَ وِ[۱۸۵] جوی و دِمِ[۱۸۶] گلشن
بِخونَ[۱۸۷] مطرب و مِی‌هادَ[۱۸۸] پَی‌پَی ساقی پُرفَن
به شرط نُن کِ[۱۸۹] بو[۱۹۰] محبوب سیمین ساق سیمین تن
دلارامی که سیمایش شبیه ماه تابونَ[۱۹۱]

مِن[۱۹۲] و عشق نگار مه جبین کاری است بس مشکل
نِدارون[۱۹۳] چاره‌ای زان رو که باشد عشق کاردل
گِمونِم[۱۹۴] آنکه شد بِس‌رِش‌دَ[۱۹۵] دل را از غم، آب و گل
که دایم از فِراق[۱۹۶] یار، سرگردون و حیرونَ[۱۹۷]

دلا از سَر،اِ گر[۱۹۸] بیرون نِساجِ[۱۹۹] عشق مه‌رویان
بِ‌کِ[۲۰۰] ترک جهانداری که تا مشکل بِبو[۲۰۱] آسان
بورِ[۲۰۲] تا یک زِمون[۲۰۳] خای یا، بشیم[۲۰۴] بر جانب بُستون
بِوینیم[۲۰۵] بلبل اندر شاخ گل سرگرم افغونَ[۲۰۶]

---

۱۸۴. خوش باشد
۱۸۵. لبَ
۱۸۶. deme : دم، کنار
۱۸۷. bexuna : بخواند
۱۸۸. hāda : بدهد - پِی‌درپی
۱۸۹. non-ke : آنکه
۱۹۰. باشد
۱۹۱. تابان است
۱۹۲. men : من
۱۹۳. ندارم
۱۹۴. بگمانم
۱۹۵. besresda : بسرشته، سرشته شده
۱۹۶. دوری
۱۹۷. حیران
۱۹۸. اگر
۱۹۹. نسازی
۲۰۰. be-ke : بکن
۲۰۱. bebu : بشود
۲۰۲. بیا
۲۰۳. یک زمان
۲۰۴. با هم برویم
۲۰۵. ببینیم
۲۰۶. افغان

سـزای بـلبل و دل هـر دو بـاشد نـاله و زاری
کـه دل عـاشق بـه دلدار است و بـلبل هـم بـه گـلزاری
ولی هـرگز نـدارد بـلبلی هـمتای دل یـاری
کـه مـعشوق دل مـحزونِ شـهنشاه خـراسـونَ(۲۰۷)

امـام هشـتمین و قـبلهٔ هـفتم رضـا نـامش
خـلایق بـالتمامی جـیره خـوار خـوان انـعامش
بـه زواران بُیَ(۲۰۸) شـامل هـمیشه لطـف و اکـرامش
بـمیرون(۲۰۹) خُش(۲۱۰) غِـریب و ضـامن کـل غِـریبونَ(۲۱۱)

شـهنشاهی کـه از ظِلّ وجـودش آدم آدم شـد
پـی تـعظیم خـاکِ درگـهش پشت فـلک خـم‌شد
نشـد گـر عـلت غـائی کـجا ایـجاد عـالم شـد
بـه حکـم او مـنظم هـفت و نُـه بـاچار اَرکـونَ(۲۱۲)

گـرامـی نـطفه‌ای کـز صـلب آدم در وجـود آمـد
چـو او آمـد، درون پـردهٔ حـق هـر چـه بـود آمـد
مگـر جـبریل بـر خـاک درِ او در سـجود آمـد
کـه سـالار مـلَک گشت و امـینِ وحـی یَـزدونَ(۲۱۳)

---

۲۰۷. خراسان است
۲۰۸. boya : بوده است
۲۰۹. بمیرم، بمیرم الهی
۲۱۰. xoš : خودش
۲۱۱. غریبان است
۲۱۲. ارکان است
۲۱۳. یزدان است

سـرافـرازی کـه عـرش کـبریا کِـمتر[۲۱۴] جـلالِش بـو[۲۱۵]
هـمه‌آیات قـرآن جـزوی از وصـف کِـمالِش بـود[۲۱۶]
ضـیاء مـاه تـابان پـرتو نـور لِـقایش بـو[۲۱۷]
ز خـاک درگـه او چـهرهٔ خـورشید رَخشـونَ[۲۱۸]

اَیـا بَـدرُ الدجـیٰ ای آنکـه شـاهان خـادمِ کـویت
صـفای گـلشن رضـوان مـیان طـاق ابـرویت
دِم[۲۱۹] عـیسی مگـر بگـرفته خـاک تـربت از بـویت
کـه شـافی بـر مـریضان و دوای دردمـندونَ[۲۲۰]

تـویِ[۲۲۱] صـادر تـویِ مـصدر تـویِ اول تـویِ آخـر
تـویِ فـرزند پـیمغبر تـویِ نـوباوَهٔ حـیدر
تـویِ حـاکـم بـه حکـم و امـر و نـهی حـضرت داور
تویِ نُـن‌کِس[۲۲۲] کـه مُـحکِم[۲۲۳] از وجـودت دیـن و ایـمونَ[۲۲۴]

طـوافِ مـرقدت از قـول جـدَّت عـین حـج بـاشد
ثـواب هـفتهزار و هـفتصد و هـفتاد حـج بـاشد
طـریق رهـروانِ راست بـی‌مهر تـو کـج بـاشد
بـه عُـقبی مـنکرت بـی‌شبهه جـادر نـارنیرونَ[۲۲۵]

---

۲۱۴. kemtar : کمتر
۲۱۵. جلالش باشد
۲۱۶. کمالش بود
۲۱۷. لقایش بود
۲۱۸. رخشان است
۲۱۹. dem : دَم، نفس
۲۲۰. دردمندان است
۲۲۱. تو هستی
۲۲۲. non-kes : آن کس
۲۲۳. mehkem : محکم
۲۲۴. و ایمان است
۲۲۵. نیران است

هَمُ(۲۲۶) پَــیغُمبَرون(۲۲۷) را غـــیر جـــدت ســـرفِرازِ(۲۲۸)تــو
ولی و کــــارفرمای خـــــدای بــــی‌نیازِ(۲۲۹) تـــــو
ز رحـــمت جـــملهٔ بـیچارَگـون(۲۳۰) را چـاره سـازِ(۲۳۱) تـو
کـــمال التـــفاتت خـــاصهِ بـــر ســـوی غِـــزالونَ(۲۳۲)

ز لطـــفت ذره‌ای شـــامل بـــه ســـوی ســـنگ خـارا شـد
بـــه نـــقش جــای پـــایت بـوسه‌گـاه اهـل دنـیا شـد
مـــقام بـــارگاهت چـــون بـــه شـهر طـوس بـر پـا شـد
زمـــــینش از شـــرافت بـــر کـــنار عَـــرش ســـبحونَ

تـــو گشـــتی نـوح را یـاور کـه ایـمن گشت از طـیفون(۲۳۳)
تـــو بـــودی یـــار بـــن آذر کــه آذر شــد بـر او بُســتونَ(۲۳۴)
تـــو عـــیسی را شـدی رهـبر کـه در افـلاک زد جـولون(۲۳۵)
گـــواه رود نـــیل و جـــملگی مـــوسی بـــن عـــمرون(۲۳۶)

چـــه تـــقصیر از تـــو سـر زد کـز ره جـور و جـفا مأمـون
بـــه کـــامت ریـــخت زهـــر جـانگزا، ای مـومن مـحزون
روا بـــاشد کـــه جـــن و انس بـــارندی سـرشک از خـون
افـــق خـــون شـــفق هـــر شب ز غـم از دیـده وارونَ(۲۳۷)

۲۲۶. hamo : همه
۲۲۷. پیغمبران
۲۲۸. سرفرازی تو
۲۲۹. بی‌نیازی تو
۲۳۰. بیچاره‌ها
۲۳۱. چاره ساز هستی
۲۳۲. غزالان است
۲۳۳. طوفان
۲۳۴. بستان است
۲۳۵. جولان
۲۳۶. ابن عمران
۲۳۷. varuna : باران است، بارنده است

شـــه دنـــیا و دیـــن بـــودی چـرا بـر خـاک جـان دادی
مـــــصیبت تــــا قـــیامت بـــر دل احـــباب بـــنهادی
مگـــــــر یــــــادِ غــــــریبِ از وطـــــن آواره افـــتادی
کـــه بـــالین تـــو خشت و فـــرشت از خـاک بـیابونَ(۲۳۸)

شـــــهنشاها نـــــمی‌باشد بـــجُز مـــدح تـــوام کـــاری
چـــه در دنـــیا چـــه در عـــقبی مُـــحبّان را تـو سـالاری
امـــیدم آنکـــه «چـــاکـــر» را مُـــحبِ خـــویش بشـماری
کـــه دائـــم هـــمچو بـــلبل بـر سـر کـویت غـزلخونَ(۲۳۹)

***

۲۳۸. بیابان است
۲۳۹. غزلخوان است

در مصیبت خامس آل عباء(ع)

نـــو بــهار است و زگــل بــاغ مـعطر شــده است
خــرم آفــاق زبــوی گــل احــمر شـده است
یک طرف نرگس و نسرین زده عـنبر بـه چـمن
یک طرف مشگ فشان سنبل و ضیمر شده است
جمله گلها به چمن سر زده، ای شیعه چـه سـود
کــه خــزان گـلشن و گـلزارِ پـیمبر شـده است
ســرو بســتان هــمه اوقــات کـند جـلوه ولی
پــاره پــاره قـد سـروِ عـلی اکـبر شـده است
شــاخ شـمشاد کـند رقـص و مـرا نـاله بـه دل
کــه جــدا بــازوی عــباس دلاور شـده است
لاله و گــل پــی عشـرت بـه کـف آورده حـنا
دست از خون به حـنا قـاسم مـضطر شـده است
خــار بــا گـل شـده هـم بـزم و نـباشد عـجبی
کز جـفا تـیر بـه حـلق عـلی اصـغر شـده است
بگـذر ای بـاد بـهاری بـه نـجف گـو بـه عـلی
که حسین تو زکین بی کس و یـاور شـده است
یـا عـلی جسـم حسـینت چـو گـل از بـاد صـبا
چـاک چـاک از اثـر نـیزه و خـنجر شـده است
ای صــبا فــاطمه را گــو بــنگر همچو کـمان
قــامت زیــنبت از مــرگ بــرادر شــده است

چون سکینه نبود مـرغ خـوش الحـان بـه چـمن

کــز غـم لاله رخـان بـلبل بـی پـر شـده است

آه کـــز ظـلم یــزید و ســتم شـمر لعـین

زیـنب غـمزده بـی چـا دُر و مـعجر شـده است

زیــن ســبب از غــم سـلطان صـف کـرب‌بلا

بـی قــراری بـه تـن چـرخ مـدور شـده است

«چـاکرا» از عمـل معصیتت غصـه مبــاد

که حسین‌بن علی شافع محشر شده است

در مذمّت دنیا و منقبت حسین بن علی (ع)

دلا تا می‌توانی ترک لذت‌های دنیا کن
ازین ویرانه بگذِر بر فراز عرش مأوا کن
امید وصل ازین زیبا عروس بی وفا برکن
ازین پیرانه زالِ شوی کش ترک تمنا کن
مجرد کن تن خود از لباس کبر و خودبینی
ملبس با لباس فقر شو و آنگه تماشا کن
ز نگار را از بخل و حقد و کینه زایل کن
به نور زهد و طاعت اندرون خود مصفا کن
مسلط کن یکی بر دیگری تا محترم گردی
اگر مرد رهی مردانه حّل این معّما کن
به باغ و راغ و دولت دل مبندای عاقل دانا
ز فرصت توشه‌ای از بهر عقبایت مهیا کن
به سیم و زر و زیور ای پسر تا چند مغروری
به قبرستان گذر کن فکر حال زار بابا کن
تمام ملک عالم گر میسر گردد ای عاقل
دمی حال سکندر بین زمانی فکر دارا کن
ببین همره نبرد ستند غیر از پاره کرباسی
تو نیز این پاره از خود دان و بر تَن همچو آنها کن
بنوش آب حیات از چشمه ظلماتِ بی برگی
در اول نیست شو و آنگه حیات خضر پیدا کن

اگر خواهی بماند زنده دایم این تن خاکی
کتاب عشق را برخوان و اعجاز مسیحا کن
ز راه صدق و صافی از خرابات مغان بگذر
گهی کف را بنای ساغر و گه نای مینای کن
بنوش از جام وحدت بادۀ رواق لاقیدی
ازین می‌تا توانی خویش را سرمست و شیدا کن
زرندان حقیقت رمزی از اسرار حق بشنو
زپیران طریقت جستجوی یار زیبا کن
بخوان تصنیف عشق و جان فدای روی جانان کن
خیال سود اگر داری بدین سرمایه سودا کن
مراد دُنیی و عقبیٰ اگر خواهی کف حاجت
به دامان حسین بن علی سالار بطحا کن
به دنیا پاسبان درگه او باش و در عقبی
شهنشاهی به دارالخلد این نه توی بالاکن
قبول چاکری و خاکساریِ جنابش را
کمال برتری و سرفرازی با ثریا کن
بیاد آر از لبان خشک بی آب چو یاقوتش
ازین غم ز اشگ خونین روی عالم همچو دریا کن
بیاد آور زاصحاب و جوانان وفادارش
شب و روز عندلیب آسا جهان را پر ز غوغا کن
رود از دارِ دنیا نوجوانی گر به ناکامی
فغان و ناله بهر اکبر شمشاد بالا کن

جــدا شــد از دم تــیغ ســتم بـازوی عـباسش
ازیـــن داغ مــصیبت شـور مـحشر آشکـارا کـن

بســاط شــادی ار بــینی مـبدل بـر عـزا گـردد
زمـــانی گـــریه بـهرِ قـاسم خـورشید سـیما کـن

ایـــا بـاد صـبا یکـدم بـه صـحرای نـجف بگـذر
عـلی را از حـدیث کـربلا یک لحـظه جـویا کـن

بگـــو ای شـــهسوار کشـــور دیـن ای ولی حـق
گـــذر در گـــلشن کـــرب بـــلا بـنما تـماشا کـن

بــبین کــز تـیشه بـیداد یکسـر سـر و بـالایان
ز پا افتاده در مـیدان و در خـون سـیر گـلها کـن

ببین جسم حسینت چاک چـاک از نـیزه و خـنجر
ز اشگ دیدگان بر سطح روی خـویش دریـا کـن

قــدم بگــذار در خــونخواهـی فـرزند دلبـندت
بکش تـــیغ دو پـیکر را و قـطع نسـل اعـدا کـن

امــیر المـــومنینا «چـــاکـرت» را هست اسـتدعا
کـــه از راه مـحبت یک نـظر بـر جـانب مـا کـن

بحق قرة العینت حسین تشنه لب شاها
تمـام دردهـای دردمندان را مداوا کن

قصیده در توجیه عشق و عقل و مدح امام موسی کاظم (ع)

باز دل سرگرم عشق دلبری زیباستی
کز شرار عشق او سوزان زسر تا پاستی
گاه پژمان گاه گریان از فراغ
گاه عریان و غمین چون مردم شیداستی
عقل گوید عشق را کز عشق جانان پای کش
سهل مشمارش که این وادی نه حّدِماستی
عشق گوید عاشقان را شادی و عشرت کجاست
عقل گوید در، رهش صدگونه محنت هاستی
عقل گوید رورو اینها جملگی افسانه است
پشه را کی طاقت پرواز با عنقاستی
گر تو را بر سر هوای وصل روی دلبر است
وصل روی خور نه هرگز قسمت حَرباستی[۲۴۰]
عشق گوید ای دریغا نیست غیر از جان مرا
ورنه جان کی لایق محبوب مه سیماستی
یاوه گویی تا به کی ای عقل دون شرمی بدار
عشق نبود این حیات دنیی و عقباستی
عشق مجنون را حیات جاودان بخشیده است
زانکه نامش تا قیامت بر زبان گویاستی

۲۴۰- حربا = پشه

عشـــق آب جـــانفزای هـــیکل وامـــق بـــود
عشـــق انـــوار فـــروغ طـــلعت عـــذرا ستی
عشـــق گـــر اول زلیـــخا را نـــمودی نـاتوان
لیکـــن انـــدر عـاقبت پـیرانـه سـر بـرناستی
عشق معشوق است و آدم را لقب سازد صـفی
عشق محبوب است و نوح انـدر دل دریـاستی
عشـــق آذر را کـــند بـــر پـــور آذر گـــلستان
عشـــــق مـــوسی را دلیـــل وادی ســـیناستی
گـر نـبودی عشـق مـعشوق حـقیقت در مـیان
طـــارم چـــارم کـــجا مـــنزلگه عـیسیٰ ستی
شـیر حـق را عشـق سـازد مـحرم اسـرار حـق
کاشف و واضح به کشف سّر ما اوحـیٰ سـتی
عشـــق احـــمد را رســـاند بـر فـراز لامکـان
بزم خاص وصل او قوسین و او اَدنیٰ [۲۴۱] ستی
مختصر سازم که آخر عشق غالب شد به عـقل
آری آری عـــــقل را کـــی دیـــدهٔ بـــیناستی
همچو قمری پرفشان بر سرو بستان علی است
یا چو بلبل نـغمه خـوان بـر گـلبن زهـراستی
گلبنی را عرضه مـی‌دارم کـه در گـلزار حسـن
شـــمه‌ای از رنگ و بـویش شـامل گـلهاستی

۲۴۱- فکانَ قاب قَوسین اَوادنیٰ - قرآن، النجم: ۵۳

نـــور چشـــم حـیدر و نـوباوه پـیغمبر است
هـــادی خـــلق و عـــزیز خـــالق یکـــتاستی
شـــمس افـلاک امـامت مـاه بـرج جـعفری
حضرت کاظم که نـام نـامیش مـوسیٰ سـتی
گر نـمی‌شد ایـن سـخن‌ها مـایهٔ تکـفیر مـن
فاش می‌گفتم کـه او یکـتای بـی هـمتاستی
ذات او را مـمکن اردانـم کـمال ابـلهی است
ور که واجب خوانم او را نکته‌ای بی جاستی
ممکن ار باشد صفات واجبی دروی چراست
واجب ار باشد چـرا مـمکن بـدان گـویاستی
لاجـــرم چـــون آیت تـــوحید ذات اقـدسش
نـــفی لا را بشکـــنی هـــم لا و هـم الاّسـتی
نافذ الحکمی که از حکمش سما سـیاره است
ثابت از امر شریفش صفحه‌ی غـبراسـتی(۲۴۲)
قابض الجودی که فیض جود و بذل و بخشش
دجله دجله، شط شط و یم یم، روان برجاستی
نی معاذ الله غـلط گـفتم کـه فـیض جـود او
بـــی تـــفاوت ذرّه‌ای دنـــیا و مـا فـیهاستی
از امـــام هـــفتمین ای مـــظهر ذات احـــد
مـــقتدایـــی رهـــنمایی بـــر هـمه مـولاستی
هـــم حـــبیب‌اله و جـنب الله و سِّـرداوری
هم لسان الله و وجه الله و عـین اللـه سـتی

۲۴۲- سطح الارض

هیأتی از بود بودت چهارگون مادر بود
پرتوی از نور رویت هفت گون آباستی
گر وجود اقدست بانگ سرافرازی زند
بر زبان انبیا فریاد صَدَّ قناستی
چون تویی از صلب آدم باید آید در وجود
بر سرش از لطف ایزد تاج کَرّمناستی
پور آذر در دل آذر توّسل از تو جُست
خلعت بَرداً سَلاما در برش زیباستی
پرتوی گویا ز نورت شد تجّلی لِلجَبَل
کز شعاعش رمز دکاخرَّه موسیٰستی
خدمتت بس واجب آمد زین سبب بر آسمان
بَندِ خدمت در میان قامت جوزاستی
هر که را مهر تو و آبائت اندر سینه نیست
بالله اندر این جهان و آن جهان رسواستی
خصم بی‌پروایت اندر روز محشر بی گمان
ناله بر دل رعشه بر تن لرزه بر اعضاستی
وعظ ناصح بر حسودت می نبخشد خاصیت
سُرمه بی خاصیت اندر دیدهٔ اعمی ستی
مدفنت در مُلک بغداد آمد ای سلطان دین
خطهٔ بغداد گویا جنت المأواستی
نازنینا «چاکر» مُذنَب به هر صبح و مَساء
همچو طوطی دائم از مدح تو شکر خاستی
حق اجدادت ز رحمت جانب او کن نظر
زانکه شامل ذره را مهر جهان آراستی

در مدح شهسوار عرصه هیجا و شهریار خیبر گشا
علی علیه‌السلام

ای یار من ای ساقی گلچهرهٔ مشفق
رفت از کف ما عشرت می‌خوردن سابق

تا لشگر غم بر دل ما جای نموده است
برخیز و بده بادهٔ گلرنگ مرّوق[۲۴۳]

ساغر ز کف انداز و بده رتل گران را
زان باده که بسیار مرا هست مشوق

تا زنگ من و ما ز دل من بزداید
چون خانهٔ مسکین که به یغما زده سارق

مقصود من از باده نه آن باده که در خم
منظور من از می‌نه از آن بادهٔ ارهق[۲۴۴]

آن باده که چون آدم از آن باده زدی دم
بخشوده گنه، پیک بشارت شدش از حق

سرمست از آن باده اگر نوح نگشتی
بی شبهه که می‌شد به دل بحر مغرق

زان باده که موسی چو زدی دست به جامش
شد جلوه گر از پنجهٔ او نور مُبَرّق[۲۴۵]

زان باده که چون عیسی بن مریم از و خورد
مستانه فرا چرخ چهارم زده بیرق

۲۴۳- از «ترویق» به معنی صاف کرده، مُصَفّا

۲۴۴- بسیار تخمیر شده

۲۴۵- تابنده

نوشید خلیل الله از آن بادهٔ گلرنگ
شد رشگ گلستان به رویش نار محَّرق
منصور چو یک قطره از آن ریخت به کامش
آن شد که سرِدار زدی بانگ اناالحق
آن باده که پنهان کنم و در بر احباب
فاش آورم از رغم رقیبانِ جو احمق
آن باده بود حب علی خارب خیبر
آن باده بود مهر علی خارب خندق
آن شمس فروزندهٔ نُه مرکز افلاک
آن ماه فروزندهٔ این هفت مُفلَق(۲۴۶)
سلطان نجف، بحر شرف، مقصد لولاک
سالا رِاُمم، کان کرم، هادی مطلق
شاهی که ز بسیاری اقبال و جلالت
در آیة الاسری به نبی گشت مُرَّفَق
میری که به هنگام غذا وقت نمازش
خورشید کشید از چَهِ مغرب سوی مُشَّرَق
گر ضربت تیغ اسداله نبودی
بر خلق نشد مظهر حق فاش و محقَق
در صحبت ترویج حق و مظهر ایمان
آئینه نبی بود و علی بود چو زیبق
از نور علی روی زمین یافته زیور
از تیغ علی کشور دین یافته رونق

---

۲۴۶ - شکافته شده

ای آنکه بـه امـر تـو زمـین گشـته مسـطح
و ای آنکه به حکـم تـو فـلک گشـته مـعلق
تـرسم کـه خـدا خـوانـمت ای شـاه ولیکـن
در کـــار خـــداونـــد تـــویی حـاکـم مـطلق
جز ابن عمِ نـامی تـو حـضرت احـمد (ص)
تو مصدری و جـمله رسـولان ز تـو مشـتق
لولاک بـــود در خـــور شأن تـــو کـــه آمـد
آدم ز عـــدم مـــحض وجـــود تـــو مُـــخَلَق
آدم ز عـدم نـامده بـودی کـه ز کـین گشت
دیـــو از هـــنر دست شـریف تـو مُـنسَّق[۲۴۷]
تـــیغ دو ســـرت ارّهٔ کـفر آمـــده گـویا
کز فـرق عـدو تـا بـه نشـیب آمـده مُـنشَق
شـاها بـه سـوی چـاکـر مُـذنب نـظری کـن
کـز مـدح تـو ریـزد گـهر از مـخزن مـنطق
هر کس که به جان چـاکـر درگـاه تـو گـردد
نبود عجب از آنکـه چـو سـلطان زنـد ابـلق
بـــا حب و ولای تـــو شـــود مـور، غـضنفر
از مهر تولای تـو چـون پـیل شـود بَـق[۲۴۸]
بی عشـق قـدت قـد نکشـد سـروبه بسـتان
بـــی مـــهر رخت گـــل نکـــند لاله و زنـبق
بـــر جـــملهٔ ذرات بـــود لطـــف تـــو شـامل
بـــر چـــاکـــر خـــود نـــیز مـــفرمای مـعلق
اعدای تو را نار سقرباد مخلـد
احباب تو را باغ جنان باد موفق

۲۴۷- آراسته، آماده

۲۴۸- پشه

قصیدهٔ مخمس موسوم به معراج الخیال در مدح
علی بن ابیطالب (ع)

گشته طوطی طبعم، بذله گوی و شکرخا
نو عروس فکرم شد، عشوه ساز و مه سیما
ساقیا بده جامی، زان شراب روح افزا
روح را مصفا کن، فارغم ز غم بنما
آتشی بجانم زن زنگ غم ز دل بِزدا

زین سپس چو می‌نوشم با نوای نی جوشم
دلق زهد و تقوی را بیش از این نمی‌پوشم
ساقی و مغنی را رند حلقه در گوشم
مطر با غزل برخوان تا زسر بری هوشم
با نوای چنگ ونی عقدهٔ دلم بگشا

ساقی از می‌وحدت زنگ غصه زائل کن
تو به از می‌دوشین بازآی و باطل کن
مطربا ز شور نی سوز و رخنه در دل کن
راز دلبران بر گو مشکل مراحل کن
کز فراق مه رویی سوختم ز سر تا پا

ساقیا ز شرب می‌ساغرم نباشد قط
مایلم به می اکنون دجله دجله یم یم شط
کاندران شنا آرم همچو مرغکان بط
مطربان به چنگ آرید چنگ و مضمر و بر بط
تا سرایم از شادی وصف و مدح مولی را

پادشاه خاور دوش چون به خیمه اندر شـد
سرکش حبش در روم ملک را مسـخر شـد
هندوی شب از انجم غرق زیب و زیور شد
آســمان ز نگـاری سیمگون ز اخـتر شـد
شد چو زلف مهرویان روی صفحهٔ غبرا

آن نگــار جــانانی بــا جـمال نـورانـی
قد چو سرو کشمیری رخ چو مـاه تـابانی
آمـد از درم یک دم وز ادب دُر افشـانی
گفت اگر به هوشیاری مست روی جانانی
بـا بُراق همت کــن سیــر عــالـم بـالا

زین کلام روح افزا در زمان ز جا جستم
از طــعام بـــی‌برگی سـفرهٔ سـفر بسـتم
عزم معنوی کردم از حـصار تـن رسـتم
بــر بُـراق روحـانی عـاشقانه بـنشستم
سیـرها بسی کـردم تـا بـه منـزل اولـی

مجلسی در آن دیدم همچو ساحت رضوان
دلبران سیمین تن بـر نشسـته بـی پـایان
مــهوشی قـمرسانی مـیر بـزم آن مـیدان
کز جمال خود روشن کرده صفحهٔ امکـان
سوده رخ بــه درگــاه شاه کشور لـولا

فـارِس هـژبر افکـن صفـدر غضنـفـرفـر
شاه دیـــن ولیِ حـــق شـهریـار اژدر در
مـــهر احــمد مـرسل مـیر حـیه در حـیدر
طـوطی سـلونی گـو، مـقتدای دیـن پـرور
آنکه از دم تیغش شد ستون دین بر پا

زان مکـان فـرا رفتم سوی دومیـن منـزل
نشئتی در آن دیـدم در عمـل بسی کـامل
نسخه جـات ارقـامش نـزد مـنشیان مـقبل
خامه در کف آورده بـی قـرار و مسـتعجل
مدح شیر حق کردی در کتاب خود املا

چـاره ساز هـر مضطر سرفـراز دو عـالم
آنکـــه از وجـــود او گشـته خـلـقت آدم
هـم ز انبیـاء اعلـم هـــم بـه اولیـــا اقـــدم
جبـرئیـل در کویش گشتـه کـمتـرین خـادم
خاک در گهش رادان رشک جنت الماوی

هـان بـراق همت شد سوی سومیـن منظـر
تـا شدم در آن وادی بـا نشـاط و کـروفر
بزمی انـدر و دیـدم بـا صـفا و سکـر آور
چشـم آدمـی مـیشد خـیره از زر و زیـور
جیش راحت افزایش بودی از اِرم اصفا

بر نشسته در مجلس مطربی خوش آوازی
چابکی زبـردستی دلبـری طـرب سـازی
رخنه کرده‌اند ر جان چشم او بـه غـمازی
برده دوسـتان را دل وقت نـغمه پـردازی
گـوهر غـزل سفتـه ذکـر لافتـی الا

یعنی آنکه در عالم جز علی جوانی نیست
همچو ذوالفقار او تیغ جان ستانی نـیست
هیکل خلایق را جز عـلی روانـی نـیست
در امـور ربـانی اولست و ثـانی نـیست
برعلی نهانـی نیست کشف سرما اوحی

چون شدم از آن مجلس تا چهارمین مسکن
خسروی جـهان آرا دیـدم انـدر آن مأمـن
گه به مشرقش مأواگه بـه مـغربش مـدفن
در کَفَش عیان دیدم تـیغ تـیز خـصم افکـن
کـرده قصد اعدای شاه دین (و) وَالدنیا

خســرو بـنــی‌هاشم یـادگارِ بــوطالب
آنکـه در غزا غـالب آمـدی به هر غالب
بــانی بــنای دیـن کـاخ کـفر را خـارب
شمس مُلکتِ مشرق بـدر کشـور مـغرب
مقتـدای انس و جـن میر یثـرب و بطحا

پس براق برق آسا پُشت همتش خم شد
ز آن مکان به بالاتر اوج و سرعتش کم شد
مرکب فلک پیما رفرف خیالم شد
بر نشسته بودم تا سوی پنجم عالم شد
برجی اندر و دیدم همچو گنبد مینا

برمیان برج اندر تُرک بی‌محابایی
خنجری به کف محکم در کمال زیبایی
با ادب به او گفتم بر چه قصد فرمایی
گفت ابر تو فاش آرم گر محب مولایی
پاسبان بر احبابِ شهریار بی‌همتا

ناصر رسول‌الله مظهر صفات حق
او بر انبیا مصدر انبیا از او مشتق
فاتح در خیبر فارس صف خندق
سوق شرع و دین دارد از حسام او رونق
کرده تیغ او جاری ذکر حرق آمنا

زان مکان گذر کردم جانب ششم ایوان
عابدی در آن دیدم با جمال و نور افشان
سُبحه در میان کف با جلال عَروّشان
گشته راکع و ساجد در عبادت یزدان
کرده بر زبان جاری مدح عروة الوثقی

آنکه در غدیر خم مصطفای دین پرور
از جهاز اشترها کرده در زمان منبر
شد به منبر و بگرفت دست ساقی کوثر
پس ندا چنین فرمود با تمامی لشگر
هر که را منم مولی باشدش علی مولا

هی به رفرف آوردم زان رواق مینایی
تا به بام هفتم در بر شدم به ایمایی
دیدم اندر و شاهی تکیه بر متکایی
تاج سروری بر سر در لباس دارایی
فوق برتری بودش زان مکان مستعلا

با وجود سلطانی زان جلالت و تمکین
کرده عزم دربانی در رواق شاه دین
آنکه گفت اناالمسکین اِنَّ جالس المسکین
اصل مقصد طاها عین مصدر یاسین
هل اتی ز یزدان شد درمدیح او انشا

زان مکان با رفعت عزم لامکان کردم
سوی بزم لاهوتی هِی به رفرف آوردم
همچو طائر قدسی سوی سدره ره بردم
تا به خلوت قوسین بزم وصل گستردم
محرمانه جا کردم در بساط اوادنی

نوروزنامه در منقبت امام المتقیان، امیرمومنان (ع)

ساقیا برخیز و پِی‌پِی باده کن در ساتکین
هی بزن بر جانم آتش زان شراب آتشین
ساقیا از مهربانی‌تر دماغم کن زمی
چون که دی بگذشت و آمد باز فصل فرودین
روز نوروز است ای ساقی ز جا برخیز و ریز
زان شراب روح پرور در دلِ اندوهگین
چون ز تأثیر حمل بُرنا جهان پیر شد
ذکریا لیتَ شبابا آمد از شیب زمین
کرده فراش صبا فرش زمردگون به باغ
از ریاحین دشت و صحرا گشته چون خلدبرین
باد نوروزی وزید و عنبر افشان شد چمن
سر زد از هر سو گل و ریحان و یاس و یاسمین
کرده در بر نرگس شهلا ز کتان پیرهن
وز حرارت بیدمشک افکنده از تن پوستین
مژدهٔ نوروز گوید سوسن اندرده زبان
پَر پهن زین مژده دارد جسمی از شادی ثمین
از چه رو دارد بنفشه قامتی خم چون کمان
گوئیا ساییده نیل عاشقی اندر جبین
لاله اندر کف عیان بنموده جامی پرزمی
باده نوشان را صلا دارد که می‌نوشید هین
کرده در برخلعت خضرا به شادی هر طرف
نارونـد و کاج و شمشاد و چنار و عرعرین

در کنار جو صنوبر کرده خلوت با چنار
دست در گردن پی رو بوسی از وصل قرین
سرو با یک پا به رقص آمد میان بوستان
بس که از مرغان به پاشد شور و غوغا و طنین
بلبل شیدا ز لب بگشود لحن داودی
قمری نالان بپا بنمود گلبانگ حزین
صوت سنتور و نوای تار و بانک نای ونی
از تذرو و صصل و دراج و کبک و سار بین
ساقیا اکنون نه وقت خلوت و خاموشی است
می‌بیاور تا بنوشم نیست صبرم بیش ازین
می‌چه می‌زان می‌که مور ار نوشد از آن قطره‌ای
بی محابا وقت هیجا می‌دَرَد شیر غُرین
می‌چه می‌زان می‌که با رستم نبرد آرد اگر
فی‌المثل اندر شکم بویی از او یابد جنین
می‌چه می‌زان می‌که گر از خُمٍّ او سازد گذر
پشه غالب میشود بر پیل از راه یقین
کردم از پیرخرد پرسش که قوتِ روح چیست؟
گفت آن می‌را که اندر شیشه ماند اربعین
زان میم در ده که بخشد روح را قوت همی
تا سرایم از ته دل مدح میر مومنین
بانی ترویج مذهب مظهر انوار حق
حامل احکام ملت صَهر خیر المرسلین
قاسم ناروجنان، رزّاق رزق انس و جان
چاره ساز عاصیان در عرصه گاهِ یوم دین

مـــرحـــبا فـــرزانـــه پـوری انکـه در روز ازل
خاک ام و باب را از دست خـود سـازد عـجین
گر نـمی‌بودی تـولایش بـه سـوی بـاب و مـام
قـــابل هســـتی کـجا بـودند جـنس مـاء طـین
درخـــور انـــدام قـــدرش خـــلعت لولاک شـد
بـاعث ایـجاد خـوانـدش حـضرت جـان آفـرین
ای که گویی وصف او واضح به قران حق نگفت
وصف او هست آنچه مـی‌باشد بـه قـران مـبین
در کتاب حـق رقـم شـد طـاء وهـاء از بـهر او
در ثنایش نقش مصحف شـد سـواد یـاء وسـین
ای شـــهنشاه نـــجف ای مـــقتدای مَـــن عَـرَف
ای کـــه از راه شـــرف اسـلام را گشـتی مـعین
گرچه در ظاهر به صـحرای نـجف شـد مـنزلت
لیکـن انـدر لامکـان کـاخ تـو را بـاشد مکـین
آسمان هر شب ز هجرت صد هزارش دیـده بـاز
کی شـها دَر نِـه قـدم یکـدم بـچشم مـا نشـین
هـر شـبی هـفتاد بـارت عـزم بـزم اودنـیٰ است
در پی دربانیت باشد زحـل در آسـمان هـفتمین
گـــر نـــبودی لطـــف تـــعلیم تـــو در روز ازل
تـــا ابـــد بـــی‌بال و پـر مـی‌بود جـبریل امـین
اَبـــر احسـانِ تـو گـر بـارد بـه دوزخ بـی‌گمان
از دم افـــعی و ارقـــم بـــازخـیزد انگـــبین
گـــر در ایـن عـالم قـناعت سـاختی بـانان جـو
خرمن جود تو را صد همچو حـاتم خـوشه چـین

نـــعره‌های الامـــان والحــذر گــردد بــلند
دُلدل افــلاک پــیما چــون درآری زیـر زیـن
تیغ خونریزت چو خـورشید از نـیام آری بـرون
روبـهان را حـمله آری هـمچو شیر خشـمگین
ذوالفــقارت فــایض ارواح کــفر آمــد مگــر
کــز مــیان قــبضهٔ او مــرگ بـاشد در کـمین
تـیر پـیکانت چـو نـوک خـامه سـازد گـاه رزم
رخنه‌ها بر جان دشـمن چـون سـر دنـدان سین
یــا عــلی یکــدم بـه دشت کـربلا بـنما گـذر
تــا حســینت را بــببینی در مــیان مشــرکین
قــامت سـروعلی اکـبر نگـر درخـاک و خـون
قاسمت را دست و پا در خون خود آغشـته بـین
گــر تـو بـودی سـاقی کـوثر چـرا از بـهر آب
هــر دو بــازوی عـلمدارت فـتاد از تـیغ کـین
بــــنگر انــدر شــام در بــزم یــزید بــی‌حیا
غــل بگــردن روی پـا اسـتاده زیـن العـابدین
زیــنبت بـا چشـم گـریان بـنگر ای شـیر خـدا
در بَــرنا مــحرمان بــا حــالت زار و غــمین
چاکـرا دم درکش از ذکـر مـصیبت زانکـه شـد
مـرتضی در خـلد مـحزون مـصطفی انـدوهگین

بهاریه در مدح و منقبت حضرت صاحب العصر و الزمان (عج)

گمانم روز رستاخیر شد در گلستان برپا
زبانگ سار و دراج و تذرو و بلبل شیدا
همانا فصل دی بگذشت و ایام بهار آمد
که خرم روزگار آمد زمین مرده شد احیا
صلای فتح نوروزی صبا در داد در بستان
درختان جهان زین مژده در بر خلعت خضرا
نوای تار و سنتور و نی از مرغان همی‌آید
که اطفال چمن از شوق می‌رقصند بر یک پا
پر افشان برفراز سروبستان قمری نالان
غزلخان بلبل اندر شاخه گل برکشید آوا
چنار از کامیابی دست افشان گشته از یکسو
صنوبر بین ز شادی پایکوبان گشته از یکجا
به یک طرف چمن سروچمان چون قامت وامق
به یکسو ارغوانی چهره گل چون رخ عذرا
سرشک سبزه زاران ساری و جاری
چو اشک از دیدهٔ مجنون ز سوز حسرت لیلا
عرق آکنده سوری بر جبین چون عارض خسرو
به زلف افشانده سنبل همچو شیرین عنبر سارا
به قامت نسترن گردیده همچون پیکر سلمی
خمارین چشم نرگس گشته همچون دیده سلما

ز بس گلهای رنگارنگ از هر سو پدید آمد
گلستان ارم گردیده گویا صفحهٔ غبرا
چنین فصلی چهار ابیات عشرت خوش همی باشد
میو ساقی و مطرب با وجود دلبر زیبا
چه می، زان ارغوانی می‌که از تأثیر شرب وی
کند یک قطره‌اش پیران یکصد ساله را بُرنا
چه می‌زان می‌که مور ار نوشدش شیرژیان گردد
از او گر پشه نوشد می‌کند پرواز با عنقا
چه ساقی ساقی چالاک سیمین ساق و سیمین تن
سمن بوی و سمن موی و ثمین اندام و مه سیما
چه مطرب مطربی کز شورش الحان داودی
رباید عقل و هوش از سر، بر آرد رعشه بر اعضا
چه دلبر دلبری کز عارضش گلشن خجل گردد
ز شور قد دلجویش قیامتها شود بر پا
گر آن یار پری رخ بی‌نقاب آید در این عالم
خجل گردند یکسر حوریان در جنت الماوی
معطر کام راز از نام روح افزای وی سازم
محمد مهدی هادی امام الدین والدنیا
امام اول و آخر گل گلزار پیغمبر
مهین نوباوهٔ حیدر بهین ذریهٔ زهرا
معین مذهب و ملت خدیو فرقه و امت
شه دین حضرت حجت عزیز خالق یکتا

وجودش با قِدم همسر، بـه دستش چـرخ رالنگـر
به امرش چارگون مادر به حکمش هفت گـون آبـا
زلطفش ذره‌ای رضوان ز قـهرش شـمه‌ای مـیزان
به وصفش آیه‌ای قـران ز جـودش قـطره‌ای دریـا
نشـــدگر عــلت غــائی مُــخلق کـی شـدی آدم
نشـــدگر بـاعث هسـتی مـجسم کـی شـدی حـوا
وجــود مـمکنش گـر حـرف واجب سـردهد آیـد
ز جــانِ مــا خَـلَق بـانگِ تـبارک ربـنا الاعـلیٰ
وجــود فـائض الجـودش بـه یکـتایی نـمی‌دانـم
ولیکــن بــعد یکــتا بــاشد او یکـتای بـی‌همتا
زیُمن هست وبودش ثابت این شش مرکز عـلوی
ز آثــار جــلالش رافــع ایــن نــه پــایه عـلیا
گر از قعر جـلالش پـاره سـنگی بـر نشـیب آیـد
ز بـــعد قـــرنها آرد شکست گـــنبد مـــینا
اگــر یکــروزه از نــورش تـجلی للـجبل گـردد
شــود ظــاهر تــو را مــعنای دکـا خـره مـوسی
(ناتمام)

ترجیع بند

(بند اول)

بـــاز دارم هـــوای شـــیدایـــی　　طـــاقتم طـــاق شـــد ز تـــنهایی
تـــرسم آخـــر ز عشـــق لاله رخـان　　بکشـــد کـــار مـــا بـــه رســـوایی
عشـــقِ روی نگـــارمه رخســـار　　چـــاک زد جـــامهٔ شکـــیبایی
مـــی‌دوانـــد مـــرا بـــه هر سویی　　مـــی‌کشاند مـــرا بـــه هـــر جـــایی
نـــه بـــه وصـل رخش مـرا قـدرت　　نـــه بـــه هـــجرش مـــرا تـــوانـایی
ســـر بـــه ســـودایـــی ســـرزلفش　　بـــه ســـر آورده شـــور رســودایی
ای خوش آن عاشقی که دمساز است　　بـــا بُـــتی ســـرو قـــد و رعـــنایی
مـــطربش در کـــنار و ســـاقی نـــیز　　بـــاده‌ای، ســـاغری و صـــهبایی
بـــاده نـــوشد مـــدام بـــا دلبـــر　　کـرده خـلوت بـه طـرف صـحرایی
غـــم عشـــق ســـهی قـــدان خـــتا　　کـــرده پـــیرم بـــه عـــهد بـــرنایی
در کـــلیسا شـــبی گـــذر کـــردم　　دیـــدم آنـــجا نشســـته تـــرسایی
گـــرد او جـــمع گشـــته مُـغ بـچگان　　هـــر یکـــی در کـــمال زیـــبایی
کـــرده زنـــارها بگـــردن خـــویش　　دلربـــا هـــمچو تُـــرک یـــغمایی
پـــیر تـــرسا در آن مـــیانه هـــمی　　بـــا ادب کـــرده مـــجلس آرایـــی
لب گشـــوده پـــی نـصایح و وعـظ　　بـــود از ایـــن مـــطلبش شکـــر خـایی

که نبی مظهر تجَلّیِ حق
جام آئینه و علی زیبق

(بند دوم)

دوش سرمست بودم از می‌ناب / چشمهایم ز شور باده پر آب
دل ز آثار می‌به سوز و گداز / تن ز شور شراب در تب و تاب
رندی و عاشقی بخود بستم / طعنه‌ها می‌زدم به شیخ و به شاب
آنقدر مست بودم از می‌وصل / که ز چشمم برون جهید شراب
شورش باده، خواهش جانان / ز تنم شعله ور برون ز حساب
در تضرع گهی که یا سبحان / متذکر گهی به یا وهاب
ناگه اندر میان سرمستی / شد بگوشم صدای دق‌الباب
جستم از جای خویش ناله کنان / درگشودم به صد هزار شتاب
در بسرعت گشودم و دیدم / یارم از رخ فرو فکنده نقاب
چشم مالیدم و به خود گفتم / این به بیداری است یا در خواب
غمزه‌ای دلربا حواله نمود / وز نگاهی مرا نمود خراب
گفت ای عاشق فسردهٔ من / از چه خم گشته‌ای به عهد شباب
گفتم ای مایه حیات ز بس / بار هجرت کشیدم از هر باب
عشق رویت شراره زد به تنم / سوختم سوختم مرا در یاب
ما بروی تو بسته چشم امید / تو زما روی همچو ماه متاب
عاشقم دردمند و بیمارم / ساز درمانم از لب عناب
به تبسم لبان لعل گشود / در رحمت گشاد عین صواب
دست در جیب خویشتن بنمود / به در آورد چنگ و نای و رباب
لب به نی برنهاد و چنگ به چنگ / کرد شوری بپا چو یوم حساب
گوش بر چنگ و نی فرا دادم / هر دو را بود از این ترانه خطاب

که نبی مظهر تجَلّیِ حق

جام آئینه و علی زیبق

(بند سوم)

غـم عـاشق کـه نـیست پـایانش　　سـر عـاشق کـه نـیست سـامانش
خـوشتر آنش کـه بند غـم گسلد　　بـه فـدا در دهـد سـرو جـانش
دردی انـــدر دلم نـــهان بـاشد　　کـــه نـدانـد طـبیب درمـانش
زد رقـــیبم بـــرعاشقی بـــهتان　　گـفتم عـاشق چـه غـم ز بـهتانش
هر دلی راکه مهر دوست در اوست　　تـــیر بـــاید خـورد ز مـژگانش
بـــندبندم اگـــر بـــبُرد دوست　　سـر نـپیچم ز عـهد و پـیمانش
یـار فـرخ رخِ مـن است کـه مـاه　　ســـربرون کـــرده از گـریبانش
مـــی‌خرامـید دی بسـوی چـمن　　بـــه کـف آمـد کـنار دامـانش
گـــفتمش آگـهی کـه مـعشوقی　　عـــاشقی راکشـــد ز هـجرانش
گـــفت دانســته‌ای کـه هـندویی　　وصـل بـاشد بـه مـاه تـابانش
تـربیت سـاز، دل بـه مـعمورى　　کـــن مـــنور ز نـور یـزدانش
رنگ بُخل و حسـد ز قـلب بشـوی　　مـــپسند ایـــن رواق ویـرانش
هـر کـه ایـن نکته را خـطا دانـد　　بـــه فـنا داده دیـن و ایـمانش

که نبی مظهر تجّلیِ حق
جام آئینه و علی زیبق

(بند چهارم)

اندرین منزلِ نشیب و فراز | هر چه پیش آیدت بسوز و بساز
تا ز هستی برون نیاری سر | نشوی محرم مجالس راز
سستی اندر عمل مکن که یقین | لَنگ باشی به راه دور و دراز
گر به عشق حقیقتت نظر است | نشوی پایبند عشق مجاز
عشق معبود را به دل میدار | نه چو محمود عشق روی ایاز
بال بگشای ازین سرای کهن | سوی مأوای دوست کن پرواز
کبر و مستی از این سر پرشور | دور کن دور کن ز عشق طراز
سوی میخانه دی شدم که کنم | دلِ پردرد را به میدمساز
دیدم اندر فراز تخت یکی | پیرخوش منظری به صد اعزاز
دست بر سینه جمله مینوشان | هر یک از شغل میخوری ممتاز
همگی رند و مست و باده پرست | همگی شوخ و شنگ و شاهد باز
یک طرف خُم میبجوش و خروش | یک طرف چنگ ونی به سوز و نواز
پیش رفتم سلام بنمودم | نزد آن پیر با هزار نیاز
گفتم ای عیسی از تو کشف آموز | ای که موسی شد از تو با اعجاز
سوختم سوختم به دادم رس | درد دل را به می مداوا ساز
ساغری خواهم از خُم وحدت | نظر مرحمت به ما انداز
پیر، پرسش نمود دردت چیست؟ | گفتمش عشق دلبر طناز
دلبری کز تمام عشاقان | دل رُ باید به یک کرشمه و ناز
ساغری داد و گفت: نوشش کن | به یکی جرعه کار خود میساز
نوش بنمودم و ز غم رستم | کامد از کائنات این آواز

که نبی مظهر تجّلیِ حق
جام آئینه و علی زیبق

(بند پنجم)

ای خوشا حال رند باده پرست — که بود ساغرش مدام بدست
بی‌محابا به یاد یار خورد — باشد از عشق روی او سرمست
منم آن رندک قدح پیما — کز غم دلبری شدم پا بست
به کمند بُتی گرفتارم — که خلاصی از آن نشاید رست
نوک مژگان یار سیمین ساق — سینهٔ مستمند ما را خست
چه خبر دارد آنکه عاشق نیست — که چه سوزی به جسم و جانم هست
ای خردمند! نکته‌ای گویم — خاطر آزرده‌ای اگر زشکست
ور بخواهی رسی به محفل یار — نیستی پیشه کن که گردی هست
هر که فانی شود به چَنبَر عشق — از غم و محنت دو عالم رست
غم روزی مخور که میرسدت — آنچه تقدیر شد به روز الست
شکوهٔ روزگار کمتر کن — که بود گه بلند و گاهی پست
تا توانی غم گذشته مخور — ندهد سود تیرِ جسته ز دست
چاکرا چاکری مولا کن — نتوانی چو بند عمر گسست
گوش دل بر گشا که می‌گویند — این دو مصرع چه هوشیار و چه مست

که نبی مظهر تجّلیِ حق
جام آئینه و علی زیبق

(بند ششم)

موسمی خوش به سبک رندانــه درگـــــذشتم بســـوی مـــیخانه

تـا کـه از شـور مـی‌کنم معمور دل مــــجروح و زار دیـــوانـــه

و انـدر آن طـرفه بـزمگه دیـدم ســاقی مــه جــمال فــرزانــه

بود ساقی در آن میانه چو شمع بـاده نــوشان بســان پـروانـه

بــــتماشای جــام مـــی رفــتم قـــدمی پــیش بــی مــحابانه

بـانگ زد سـاقی خـجسته مـرام دور شـــو زیـــن مــقام شـاهانه

گفتمش کـیست انـدرین مـجلس گفت یک زلف و چهارده شـانه

گــفتمش کـن ز سِـرِّش آگـاهم گــفت رمــزی زِ یـسار دُردانــه

مُــلک افـلاک و لنگـر هسـتی خــارج از ایــن کــلام والانــه

که نبی مظهر تجَلّیِ حق

جام آئینه و علی زیبق

قصیده در مدح خاتم انبیاء و شافع روز جزا
محمد مصطفی (ص)

اگر شرمم از جام وحدت نمی‌شد
مرا حاصل از بکر فکرت نمی‌شد
نَزَد طوطی طبعم اَردَم ز وحدت
چنین طائرِ اوج همت نمی‌شد
اگر دم به مدح محمد (ص) نمی‌زد
بَکَم بود و زو دفع علت نمی‌شد
به مدح کسی برگشایم زبان را
کزو غیر فضل و کرامت نمی‌شد
مُسَتَّر بُدی مذهب از فرط ظلمت
محمد (ص) اگر شمع امت نمی‌شد
نگشتی اگر مشعل دین و ایمان
کسی رهبرِ راه جنت نمی‌شد
نبودی اگر باعث آفرینش
یقین دان که ایجاد خلقت نمی‌شد
تجلیِ یزدان نمی‌گشت ظاهر
گر آن شه رسول رسالت نمی‌شد
نمی‌زد اگر نوح دستی به دامان لطفش
رهایی ز طوفان محنت نمی‌شد
گر از بوذرش پور آذر نزد دم
ز برداً سلاما سلامت نمی‌شد

سلیمان به سلمان زدی دم و گرنه
دد و دیوش اندر اطاعت نمی‌شد
غلام درش گر نمی‌گشت یوسف
عزیز اندر آن مصر عزلت نمی‌شد
گر از شوق لعلش نبودی مسلم
که خضر نبی سوی ظلمت نمی‌شد
بشیر و نذیری که بی‌نور رویش
نماید طریق هدایت نمی‌شد
نماندی به عالم نشان از نبوت
اگر چون تو ختم نبوت نمی‌شد
اگر کعبه نازِش به رویت نکردی
محل و مکان عبادت نمی‌شد
نبستی شکم گر به سنگ قناعت
مفتح به کس باب رحمت نمی‌شد
نمی‌دیدی امت نشانی ز رحمت
وجود تو گر یار امت نمی‌شد
بجز نارِ نیران نبودی مکانی
اگر از تو ظل شفاعت نمی‌شد
شها «چاکر» ار محضِ مهرت نبودی
به مُهرش نگین سعادت نمی‌شد
چه خوش بودی از فیض لطفت ز عصیان
سیه رو به روز قیامت نمی‌شد

در تعریف زمستان و در مدح علی (ع)

موسم دی آمد ای نگار سنمبر
ای شده روی تو رشک ماه منور
عشرت بستان گذشت و سیر گلستان
فصل زمستان رسید و نوبت آذر
صَرصَرِ فصل خزان وزید به گلشن
چهرهٔ گل را به گل نمود مُسَّتر
باغ نگر هر طرف فسرده نهالی
با تن عریان ستاده همچو قلندر
دی شده نسّاج از آنکه درگه و بی گه
دیبهٔ ابیض کشد به صفحه اَغبر
آب ز سردی بدان رسید که ماهی
میل به آتش کند بسان سمندر
برف به کوه آنچنان فسرده که گویی
شیخ معمم نشسته بر سر منبر
بسته لب از داستانِ ناله و افغان
بلبل و دراج و سار و کبک و کبوتر

سرو که سر بر فلک زدی ز تکبر
بین ز برودت چگونه گشته محقر
سخت دلم مبتلای غم شده جانا
خیز و به کاشانه بزم عیش بگستر
پرده ز رخ دور ساز، وز ره یاری
یک دو بَطی زان میِ‌دوساله بیاور
ساغر سیمین به دست گیرو ز شادی
چابک از آن می مدام ریز به ساغر
همچو چمانی چم و چمانه عطا کن
تا که بنوشم شراب بی حدو بی‌مر
عیش و نشاط و سرور در دلم آرد
شور و شرار و خمار می‌برد از سر
آنقدر از میِ‌مرا مضایقه منما
کز همه عضوم بود به وزن فزونتر
گاه زنم طعنه‌ها به شوکت دارا
گاه زنم یاوه‌ها به ملک سکندر
گاه بِرانم شکست دولت خاقان
گاه ستیزم به فّر و حشمت قیصر
هی‌هی از آن می که از شرارت طبعش
مور تواند شود شبیه غضنفر
جور خزانم چگونه دست بیابد
چونکه وجود تو مرمر است میسر

رونق بستان و گلسِتان ز تو جویم
از طرب فرودین وصال تو خوشتر
لاله نروئیده چون رخ تو به گلشن
سرو نخیزیده چون قد تو به کشمر
سرو کجا بر فراز خویش نهد گل
لاله چسان می‌نهد به گرد خود عنبر
زلف سیاهت بِبُرد تاب ز سنبل
نرگس مستت روبوده خواب ز عبهر
غنچه اگر تنگی دهان تو بیند
چاک ز باد صبا قبا کند از بر
نیست مرا حاجتی به نستر و سوری
روی تو چون سوری است و جسم تو نستر
گر تو خطاب آوری که فصل بهاران
نغمهٔ مرغان بود به دشت و در اندر
نعرهٔ صلصل نموده چشم چمن تار
چه چه بلبل نموده گوش فلک کر
سرو به رقص آید از سرود پیاپی
گل به نشاط آید از نوای مکرر
گرچه تویی گلسِتان حُسن و لیکن
بلبلکی بایدت ظریف و ثناگر
بلبل ناطق منم به گلبن مدحت
برکشم از دل ثنای ساقی کوثر

شـــیر خـــدا شـهسوار کشـور لولاک
مـــیر هـدیٰ مـقتدای مـومن و کـافر
شـاه نـجف چـاره سـاز چـار مـذاهب
بـحر شـرف یکـه تـاز عـرصهٔ مـحشر
بـــانی مـــعموری ریـــاض شـریعت
آیت مـــــنصوری رســـول مـــطهر
قـدرت حق دست حـق و رهـبر بـرحـق
مـظهر حـق عـین حـق و حـاکـم و داور
حـارث بسـتان شـرع و مـلت و مـذهب
فـارِس مـیدان بـدر و خـندق و خـیبر
صـــدر نشـین بسـاط تـخت لعـمرک
حـبل مـتین خـیام شـرع پـیمبر
خـواجـهٔ مشکـل گشـا عـلی مـعلا
مـرغ سـلونی تـویی امـام مـظفر
گـفت پـیمبر کـه مـن مـدینهٔ عـلمم
مـهر سـهپر سـخا عـلی بـودش در
تـا در آن شـهر را بـه خـود نگشـایی
نـخل امـیدت چگـونه بـاز دهـد بـر؟
ای شـه دنـیا و دیـن کـه روز ازل شـد
کشـتی ایـجاد را وجـود تـو لنگـر
عـلت غـائی شـدی کـه درگـه خـلقت
شـد گـل آدم ز پـنجهٔ تـو مـخمر

نیست تعجب ز قدر قدرت ذاتت
گر بنمایی اشاره جانب قنبر
منهدم آرد بنای عالم از نو
طرح نماید بنای عالم دیگر
تیغ زبان از شجاعت تو چه رانم؟
هست همین نکته بس به باطن و ظاهر
خصم نمیرد چسان که دست خدایی
بر کشد از کنه ذوالفقار دو پیکر
نیل و فرات و محیط و قلزم و عمان
پیش سخایت ز قطره آمده کمتر
دادرسا «چاکر» سرای تو دارد
دادِ پیاپی ز جور چرخ بد اختر
هست امیدش ز لطف خویش نمایی
کام روایش بحق خالق اکبر

در مدح شاهزاده علی اکبر و بمیدان رفتن و شهادت او

سحر از جانب خاور، همای اوج زرین پر
به پرواز آمد و زد بر غراب نیلگون شهپر
به کف بگرفت تُرک روز تیغ آذر افشان را
فراری زنگی شب شد، از آن تیغ و ازآن آذر
به بَر بنمود درع زرفشانی رستم گردون
به تن بدرید رخت آبنوسی دیو بد اختر
سلیمانی نمایان شد به سمت شرق نورانی
گریزان اهرمن شد وز کَفَش بفکند انگشتر
فراری گشت از یک حملهٔ خور لشکر انجم
چو کفار از برفرزند شاه دین علی اکبر
جهان تابوده و باشد چنین فرزند دلبندی
نیارد هفت گون آبا نزاید چارگون مادر
نبی روی و نبی خوی و نبی موی و نبی فطرت
علی شوکت، علی صولت، علی قوت، علی منظر
به قد سرو و به رخ ماه و به موجوشن به تن گلشن
به سیما گل به رو سنبل به خط ریحان به چشم عبهر

کهینِ پیکرش دیبا رهین طلعتش زیبا
کمین قامتش طوبی خجلمند لبش کوثر
ز نغز «جوهری» یک مصرع این موقع بیاد آرم
«پلنگ افکن غضنفر کش هژبر انداز و اژدر در»
خرد چون وصف او خواند دمادم بر زبان راند
تعالی‌الله تبارک له ز صنع ا یزد داور
ولی از کینهٔ دوران به سر آمد سرانجامش
چو شد در ظهر عاشورا شه دین بی کس و یاور
نه عباسش به خدمت بود و نی قاسم نه عبدالله
نه فضلش بودی اندر بر نه عونش بود و نِی جعفر
شهید از تیغ کین گشتند یکسر جمع یارانش
در آن صحرای پرخوف و خطر شد عاجز و مضطر
به ناچاری دل از آن نوجوان برکند و شد راضی
که گردد چاک چاک از تیغ و تیر و نیزه و خنجر
ببستش بر کمر تیغ علی بن ابیطالب
نهاد عمامهٔ جدش، به دست خویشتن بر سر
گلاب از اشک چشم خویشتن پاشید بر زلفش
بجای رخت دامادی کفن بنمودش اندر سر
در آغوشش گرفت و بوسه زد بر ماه رخسارش
به او داد اذن جنگ و رفت سوی فرقه کافر
مزین ساخت صحرا را به سرو قد دلجویش
منور کرد میدان را به نور عارضش یکسر

هـــراســـان و گـــریزان گشت آن دم شـــامی و کـوفی
بســـــان گـــلهٔ روبـــــاه از دیـــــدار شـــیر نـــر
بـــه ســـوی ابـــن ســـعد شـومِ کـافر رفـته گـفتندش
کـــه‌ای بـــی‌شرم ظـــالم گـوئیا هسـتی ز سگ کـمتر
نـــمی‌دانـــی چـه بـر مـا کـرده جـنگ آور جـوانـی را
کـــــه از ســـوی مـــخالف آمـــده بـــا تـــیغ پـــیغمبر
جوانی کـز رخش نـوری بـه عـرش و فـرش مـی‌بارد
قضا فرمان، قـدر تـابع، مـلک دربـان، فـلک چـاکـر
قـــیامت گشـــته بـــر پـــا ای امـــیر از جـلوهٔ رویش
مـــــعاذاللـــــه تـــجلی کـــرده ذات خـــالق اکـــبر
ســـــواد دیـــده خـــال هـــاشمی دارد بـــه کُـــنج لب
نـــــمی‌دانـــیم پـــیغمبر بـــود یـــا حـــیدر صـــفدر
یـــقین دانـــیم اگـــر از قـــهر بـر مـا حـمله ور گـردد
ز بـرق تـیغ خـود یکـدم زنـد آتش بـه خشک و تـر
پس آنگـه ابـن سـعد از شـوق گـفتا کـی سـپهداران
بود فـتح و ظـفر از مـا کـه گشـته جـنگ و رزم آخـر
نـــباشد ایـــن جـــوان پـــیغمبر امـــا هست شـــبه او
عـــلی اکـــبر بـــنام و زادهٔ لیـــلای غـــم پـــرور
زهـــر ســـو حـــمله ور گـــردید نـــور چشـــم لیـــلا را
ز شـــمشیر جـــفا ســـازید چـهر مـهرش از خـون تـر
بـــه امـــر آن لعـــین دریـــای لشکـر در تـلاطم شـد
هـــیاهوی مـــخالف شـــد بـــه پـــا تـــا گـــنبد اخـضر

در آن دم آن جـوانِ بـاد پـا بـر قـلب لشگـر زد
بـهم پـیچید چـون طـومار دشـمن را بـه شـور و شـر
بـه فـرق هـر کـه مـی‌زد تـیغ را از ضـرب بـازویش
دو راکب گشت و دو مرکب دو جوشن گشت و دو مغفر
چـنان مـی‌کشت آن شـهزاده تـا هشـتاد ظـالم را
نـمود از آب دوزخ سیر هـر یک را بـه یک سـاغر
چو اَبر مـرگ بـر فَـرقش در آن دم سـایه افکـن شـد
فـرو بـارید از تـیر جـفا هـر سـو بـران پـیکر
تـنش از زخـم شـد چـون آسـمانی کـاند رو انـجم
بـر آورد از دم پـیکان عـقابش چـون عـقابان پـر
یکـی از کـینه مـی‌زد نـاوک خـنجر بـه پـهلوش
یکـی از خشـم مـیزد نـیزه بـر بـازوی آن سـرور
چه حالت داشت آن رعنا جـوان یـارب در آن سـاعت
کـه زد تـیغ جـفا از کـین بـه فـرقش بـیقَد ابـتر
چـو شـد شـق القـمر پـیشانی دردانـه زهـرا
ز ضـرب تـغ آن کـافر نـماندش طـاقتی دیگـر
پس آنکه از سرِزین چـون هـلال ابـرویش خـم شـد
بخاک افـتاد عـطرافشـان کـه بـود از بـرگ گـل بـرتر
لب خشکـیده را بگشـود و گـفت ای بـاب ادرکـنی
بـنا کـامی ز دنـیا رفـتم اکـنون بـر سـرم بگـذر
کـجا بـودی در آنـدم ای امـیر یـثرب و بـطحا
کـه اکـبر شـد شـهید از کـینهٔ قـوم جـفا گستر

تـــو بـــودی حـــارب حـــرب حُـنین و فـارِس صـفین
تـــو بـــودی خـــارب مـــیدان بـدر و خـندق و خـیبر
کـــجا بـــودی بـببینی ظـــهر عـــاشورا جـــوانـــانت
تپان در خـاک و خـون غـلطند هـر یک بـا رخ انـور
نهاد از جـور عـدوان قـاسمت از خـون حـنا بـر کـف
جـــــدا گـــردید از کـــین بـــازوی عـــباس نـــام آور
تـــو بـــودی سـاقی کـوثر در آن سـاعت کـجا بـودی
کـــه اکـــبر مـیمکیدی خـاتم و پـیکان عـلی اصـغر
امـــــیر المـــومنیا چـــاکـــرت را نـــیست یـــارانـــی
کـــه ســـازم ســـرگذشت کـربلا را بـر تـو مسـتحضر
مـــرا نـــطقی عـــطا فـــرما کـه تـا مـدح و ثـنایت را
بســـــان آب ســـــیم و زر نـــــمایم زیـــنت دفـــتر
ز سلک چـاکرانت مر مـرا بشمار، ای مـــولا
گشایی مشکلاتم را چه در دنیا چه در محشر

در تعریف غدیر خم و در مدح علی ابن ابوطالب (ع)

ای سیمبر نگـار مـن ای کـبک خـوش خـرام
بـرخـیز تـا قـیامت عـظمی کـند قـیام
از پـرده آشکـار شـود نـور و الضـلام
یعنی ز روی و موی عیان ساز صبح و شام
وانگه بریز می، پی پی تو در ایاغ(۲۴۹)

ای یـارمه لقـا بگـمانم فـرشته‌ای
حـقا ز حسـن از هـمه خـوبان گـذشته‌ای
والیـل را مـیان دو گـیسوی هشـته‌ای
تـعبیر والضـحی است کـهٔ بـر رخ نـوشته‌ای
یا آنکه زیر دود، نهان کرده‌ای چـراغ

۲۴۹- پیمانهٔ شراب

اکـــنون بــه مــژدگانی عــید غــدیرخــم
ای نـــازنین جــفا و ســتم کـم نـمای و قـم
ســاغر گــذار بـاده بـیاور بـه رطـل و خـم
کــزوی نشـــاط خــیزد و انـدوه گشـته گـم
کـز عشرت و مسرت او تـرکنم دماغ

تـــــــاراج دادهای دل بــــلبل ز گـــــفتگو
تــا رسـته سـرو هـمچو قـدت در کـنار جـو
در بـــاغ لاله نـیست چـو رویت زرنگ ورو
زلفــین ســر کــج تــو ز سـنبل ربـوده بـو
انـدام نازنین تـو رخشان‌تر از بـداغ

پس خوانم ایـن تـرانـه کـه از رب مستطاب
بر صـدر کـائنات رسـید ایـن چـنین خـطاب
یــا ایــها الرســول، بَـلِّغ بـه شـیخ و شـاب
مــــا انـــزل الیک الی حـــق بـــوتراب
هستی رسول و برتو بو حکم بر بلاغ

پس احــمد از جــهاز شــتر ســاخت مـنبری
وانگـــه بـــلند ســاخت مــه بـــرج مــهتری
مـــن کُــنت خــوانـد بـر هـمه از راه یـاوری
یعنی عــلی ز حـق بـه شـما جسـته سـروری
کِی مـی‌بــرد به مقام همـــای زاغ

یا مجمع الخصائل و یا شمسة النجف
یا معدن الفضائل و یا قول من عرف
یا مرجع المسائل و یا منبع شرف
یا جامع الوسائل و یا شاه لوکشف
یا مجری السخایا کالغیث من بیاغ

ای آنکه بر مدینهٔ علم نبی دری
قسام نار و خلدی و ساقی کوثری
شخص تو جسته برتری از هر پیمبری
هم دست کردگاری و هم عین داوری
هم برحقی و جسته‌ای از غیر حق فراغ

شاها به کارخانهٔ یزدان تویی امین
سالار انس و جانی و مولای مومنین
غمخوار شیعیانی و قَتّال مشرکین
در خطهٔ نجف به فراغت بُدی مکین
اکنون دمی ز حال حسینت نما سراغ

از کینهٔ سپهر حسینت به کربلا
با صد هزار محنت و غم گشته مبتلا
یکجا شده است بازوی عباس او جدا
یکجا نهاده قاسمش از خون بکف حنا
یکجا گرفته از غم اکبر به سینه داغ

دانی چه ظلمها شده‌ای شیر ذوالجلال
جسم حسینت از ستم فرقهٔ ظلال
از سم اسب گشته چو گل چاک و پایمال
اطفال خردسال و زنانِ شکسته حال
از خوف خصم گشته فراری به دشت و راغ

میدان قتلگه شده چون صحن گلسِتان
نسرین تنانِ فاطمه رنگین چو ارغوان
گلهای هاشمی همه در خاک و خون تپان
اهل حریم طاهره بر نعش کشته‌گان
سرگرم ناله گشته چو بلبل به صحن باغ

چاکر ز ماتم شه دین اشکِ غم بریز
کز این عمل به منظر جانان شوی عزیز
گردند شافع تو به هنگام رستخیز
روزی کزین سراچهٔ فانی بری جهیز
لبریز باشد از میکوثر تو را ایاغ

در نصیحت و در مدح و مصیبت حضرت اباعبدالله(ع)

هر که عاشق شد نمی‌باید به فکر جان بود
یا به فکر جان بود یا عاشق جانان بود
گوی بازِ عشق جانان هر که گردد بایدش
مدتی چون گو برایش در خم چوگان بود
گر حریف بزم عشقی، قیدِ هستی را بزن
خِنگ نفست تا به کی سردرگُمِ جولان بود
بشکن این قفل منیَّت، خویش را فارغ نما
حیف از انسانی که محبوس اندرین زندان بود
مستی و هستی به باد نیستی درده که چرخ
با وجود سرکشی هر لحظه سرگردان بود
خویش را فانی و ویران کن اگر مرد رهی
کز فنا باشد بقا و گنج در ویران بود
بر مذاقت گرچه تلخست این ولی چون بنگری
در حقیقت سودهای دنیوی خسران بود
روشنی در صورت ظاهر نمی‌ارزد به هیچ
خاره سنگی لعل کی گردد اگر رخشان بود
گر ز دست دوست رنجی می‌رسد غمگین مباش
که عاقبت درد تو بالله باعث درمان بود
رسم عاشق شرط یکرنگی است روشن سازمت
کز دو رنگی اسود و ابیض کجا یکسان بود

در ره جـانان سروجان و عـیال و مـال و تـن
گر فدا سازی بـه خـوبی خـصلت مـردان بـود
اندرین عالم ندانم کیست کـین هـمت در اوست
هست مشکل شهسواری مـرد ایـن مـیدان بـود
نی غـلط گـفتم کسـی را مـی‌شناسم کـین عـمل
در خـور شأن و مـقام او بسـی آسـان بـود
پـنجمین از خـمسه بـاشد سیم از اثـنا عشـر
ناظم هر هـفت بـاب و قـطب چـار ارکـان بـود
آنکه صـدبارش حسـینٌ مـنی آمـد از رسـول
بـل ثـنا گـویش بـه قـران حضرت یـزدان بـود
گـوشدارِ عـرش اکـبر تـا جـدار مـلک فـرش
شـهریار روز مـحشر حـاکـم امکـان بـود
واجب ار بشـناسمش حـاشا مـعاذالله غـلط
مـمکن اربشـمارش الحـق زهـی بـهتان بـود
واجب ممکن صـفات و مـمکن واجب نـما ست
پـیر عـقل از ایـن مـعما واله و حـیران بـود
زین سبب باید که برخـود پـیشه سـازم احـولی
ناتوان گـویم کـه هـم از ایـن و هـم از آن بـود

تضمین از شیخ العرفاء در گفتار قاسم بن امام حسن (ع) با فاطمه نو عروس (ع)

گفت قاسم بـه عـروس آن قـمر بـرج حـیا را
که ببین بی کس و بی یـار شـه کـرب بـلا را
عهد بستم کـه دهـم جـان و بـرم اجـر فـدا را
پـیش مـا رسـم شکسـتن نـبود عـهد وفـا را
الله الله تو فـراموش مکـن جـانب مـا را

عشق بازم من و جـز عـاشقیم نـیست گـناهی
عاشق آن به که نخواهد بجز از دوست پناهی
دوستی خاصه چوباب تو حسن سرور و شاهی
گر مخیر بکنندم به قـیامت کـه چـه خـواهـی
دوست مـا را و همـه نعمت فـردوس شما را

عــاشق آنست کـــه بــر لالهٔ رخ ژاله بـبارد
تیر و شمشیر بـلا را بـه سـر و سـینه سپارد
بــر سـرکوی حسـین بـیعلی جـان بسـپارد
قــیمت عشـــق نــداند قـدم صـدق نـدارد
سست عهـدی کـه تحمـل نکند بار جفا را

گـــردن از بـــندگی شـــاه جـهان بـاز نـپیچم
نـــاوک تـــیر بـــلا را بـــه نـــظر بـاز نـپیچم
دیـــده را از خـــط فـــرمان قـدر بـاز نـپیچم
گر سرم مـی‌رود از عـهد تـو سـرباز نـپیچم
تـا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

مـیروم جـانب مـیدان و نـدانـم چـه بـرآیـد
رنج بسیار یقینم کـه در ایـن ره بـه سـرآیـد
دختر عم چو تـو را بـر سـر نـعشم گـذرآیـد
خنک آن رنج که یارم بـه عـیادت بسـر آیـد
دردمندان بـه چنین درد نخواهند دوا را

چون شوم کشته به نعش من غمدیده گذر کن
خاک میدان بـلا را ز سـرشک مـژه تـر کـن
رخت نـیلی عـوض زیب عـروسانه بـبر کـن
بـاور از مـات نـیاید تـو در آئـینه نـظر کـن
تا ببینی کـه چـه بودست گرفتار بلا را

جان چه باشد که کنم پیشکش شـاه شـهیدان
تحفه‌ای نیست بری ران مـلخ سـوی سـلیمان
هست مرهم به تنم زخـم سـم مـرکب عـدوان
به سـر انگشت تـحیر بگـزد عـقل بـه دنـدان
چون تحمل کند آن صورت انگشت نما را

گفت با قاسم ناکام عروس از سر تمکین
کی پسرعم گرامی ستم قوم جفا بین
بگذر از رزم و بیا یک نفس از مهر تو بنشین
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین
خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را

حیف ازین پیکر زیبا که براو تیر ببارد
حیف ازین سروکه باد عجل از ریشه درآرد
مادر دهر دگر همچو تو ناکام نیارد
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

عمه از سوز غمت ناله کنان است ولیکن
مادر از هجر رخت سینه زنانست ولیکن
نو عروست چو منی گرم فغانست ولیکن
همه را دیده به سویت نگرانست ولیکن
حق پرستان به حقیقت نپرستند هوا را

چاکرا شاهد تضمین تو کس قدر نداند
مشتری گوهر گفتار تو یک جو نستاند
سگ درگاه علی شوکه کَسَت باز نراند
مهربانی ز من آموز گرم عمر بماند
بر سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

ایضاً تضمین در منقبت شاه خیبر گشا علی بن ابیطالب (ع)

دی رفت و فــراز آمــد ایــام بــهاران هــا
زد سبزه زمرد گـون بـر جـوی و خـیابان هـا
عالم شده مشک افشان چون روضه رضوان ها
وقــتی دل سـودایـی مـیرفت بـه بسـتان هـا
بــی خویشتنم کـردی بوی گل و ریحان ها

روئیده بـه پـیروزی بـر صـحن چـمن سـنبل
مرغان ز طرب هر سو افکـنده بـه هـم قـلقل
گــردیده زعشــق گــل ســرگرمِ نــوا بـلبل
گه نـعره زدی بـلبل گـه جـامه دریـدی گـل
چـون یـاد تــو افتادم از یاد بـرفت آن ها

ای آنکـه مـفتح شـد از نـام تـو مشکـل هـا
توصیف جـمالت شـد شـمع هـمه مـحفل هـا
لطــف تو بگــمراهـان شـد هـادی مـنزل هـا
ای مهر تـو بـر لبـها وی مـهر تـو در دل هـا
ای شور تو در سرها وی سِّر تو در جان ها

شاهامنم آن عاشق کز عشق رُخت مستم
شیدای تو گردیدم از زحمت تن رستم
فارغ شدم از یاران با مهر تو پیوستم
تا عهد تو پیوستم عهد همه بشکستم
بعد از تورو ابا شد نقض همه پیمان ها

ای آنکه ز رخسارت خورشید بود روشن
یکدم نظر رحمت بر سوختگان افکن
لطفی کن و جایی ده بر خاک درت مسکن
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن به گلستان ها

عشاق تو می‌باید با رنج و تعب سازد
در بوتهٔ غم چون زر از عشق تو بُگدازد
مردانه در این میدان جان و سروتن بازد
آن را که چنین در دی از پای دراندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمان ها

ارباب معاصی را یاری چو تو می‌باید
کز مهر تو عصیان ها دادار ببخشاید
با عشق رخت بودن غم ها همه بزداید
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابان ها

غم نیست ز هجرانت هـر درد کـه پـیش آیـد
این شورش و این غوغا با فکـر پـریش آیـد
بخ بخ ز ستمهایی کز خویش به خـویش آیـد
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آیـد
مـا نیز یکـی بـاشیم از جملـهٔ قربان ها

نـفس از حسـدیّت شـد بـا عـقل مـلامتگو
کز عشق تو را باشد جور و ستم از هـر سـو
پـاسخ ز جـنون آمـد کـی حـاسدک بـدخو
هـر کـو نـظری دارد بـا یـار کـمان ابـرو
بـاید که سپـر گردد پیش همه پیکان ها

چاکر تو اگر یابی سـوز و مـحن از عشـقش
مسـتانه قـباسازی صـد پـیرهن از عشـقش
لیکن نـتوان دم زد بـا مـا و مـن از عشـقش
گویند مگو سعدی چندین سـخن از عشـقش
میگویم و بعد از مـن گویند به دوران ها

ای شـاه نـجف یکـدم از کـرب بـلا بگـذر
هـفتاد و دو تـن مـقتول از تـیغ جـفا بـنگر
لب تشنه حسینت بـین غـلطیده بـخون پـیکر
عـباس و دگـر قـاسم هـم اکـبر و هـم اصـغر
صد پارچه گل هر یک افتاده به میدان ها

شـــاها بـلب کـوثر آسـوده و سـیرآبـی
اطفال تـو را چـون شـد غش کـرده ز بـی آبی
شرط است که ایشـان را از مـهر تـو دریـابی
ایـن نـیز غـلط دانـم گـویم اگـرت خـوابـی
آخـر بـرسان آبـی بر لاله عذار آن ها

ایـن لعـل لبـان دیـدی خشکـیده زابش بـین
جسـمی ز لطـافت گـل در خـرمن آتش بـین
آن سَر که چومه بودی در خون چو خضابش بین
گاهی بـه تـنورش جـا گـه بـزم شـرابش بـین
گه جلـوه نما بنگر بر نیزهٔ عدوان ها

در تهنیت عید غدیر خم و در منقبت مولای متقیان علی (ع)

ساقی ز نو آئین کن عشرتگه مستان را
برخیز و صفا در ده میدان شبستان را
از طلعت می‌بشکن تزیین گلستان را
ده مژده ز شرب می‌مرباده پرستان را
ایجاد تعیش کن زان بادهٔ روحانی

این لحظه مُغنی را بر گوی که زود آید
در بزمگه رندان با ذکر و درود آید
با تارونی و سنتور با بربط ورود آید
رقصان و چمان اینک با نغمه و عود آید
خرم دل می‌نوشان سازد ز غزل خوانی

امروز طربناکم بی‌باده ایاساقی
شور طربم بر سر افتاده ایاساقی
از هر طرفم شادی رو داده ایاساقی
عشرت شده بر قلبم آماده ایاساقی
لیکن تو مرا می‌ده هر قدر که بتوانی

از عشــق خـرابـم مـن یکـباره خـرابـم کـن
یــعنی قــدمی مــهمان از بــادهٔ نــابم کـن
از دولت بــی پـایان سـرمست شـرابـم کـن
زان بــادهٔ آتش زا ســوزان چــو کـبابم کـن
تـا هستـی جان و تـن یکبـاره شود فـانی

مطرب ز چه خـاموشی زان بـاده اگـر مسـتی
لعــل لب مــی‌گون را از نــغمه چـرا بستی
برخیز و بزن چـرخـی بـا رقـص بـزن دسـتی
رقصان و غزل خوان شو گر اهل وفـا هسـتی
اندوه و غم و محنت بِرهان ز خوش الحانی

ز انـدازه بـرون سـاقی بـرخـیز و مـرا مـی‌ده
ســاغر زخــم وحـدت لبـریز کـن و هـی ده
تــا خـیر مکــن جـانا بشـتاب و پـیاپی ده
بــخرام و هــنیئاً گـو بـا بـانگ دف ونـی ده
کیــن مُلکتِ دل گـردد آبــاد ز ویـرانــی

لیکـــن زره یــاری ای ســاقیکا قــم قــم
ســاغر نـبود کـافی هـی بـادهٔ بـده خـم خـم
تــا زایــد از و شــادی انــدوه نــماید گـم
کـامروز بـه فـیروزی شـد عـید غـدیر خـم
شـایسته بـود سازم آغـاز سخنــدانی

جـــبریل امـــین اکـنون نــازل بــه پـیمبر شــد
کی آنکـه ز رُخسـارت خـورشید مـنور شـد
بر شخص تو حکمی خوش از خالق اکبر شـد
بعد از تو علی مـولا بـر خـلق سراسـر شـد
بـر خلق نما ظاهـر این مطلب پنهـانی

بشـــنید ز جـــبرائـیل ایــن مـژده چـو پـیمغبر
از جُـــلٍّ شـــتر بـــر پـــا بـــنمود یکـی مـنبر
بالا شد و در دستش دست شـه دیـن صـفدر
گفت آنکه مـنش مـولا، مـولاش بـود حـیدر
کامل شد از این منصب ارکان مسلمانی

****

مخمس بهاریه و ثنای مولای متقیان علی (ع)

چه شد که شد جهان، جوان زمانه مشکبار شد
و یا چو روضهٔ جنان، فضای روزگار شد
شکوه وفر گلستان، به دهر آشکار شد
مگر که موسم خزان، گذشت و نوبهار شد
که از دل جهانیان، ربوده شد قرارها

دوباره سر زد از چمن، نسیم فرّ فرودین
که گشته دامن دمن، بسان جنت برین
خمیده نیلگون بدن، بنفشه رسته از زمین
ز عکس یاس و نسترن، چمن گرفته زیب و زین
شمیم خطهٔ ختن، گرفته مرغزارها

شکفته گشته بی عدد، شکوفها به بوستان
صفای روح میدهد، نسیم صحن گلستان
شمیم مشک میدمد، فراز تل کهستان
به باغ و راغ میچمد، هزار گونه داستان
ز بس بگوش می‌رسد، ترنم هزارها

فرو چکید ژاله‌ها، به سبزه زار و باغ وبر
دمیده سرخ لاله‌ها، به کوه و دشت و راغ و در
چو ساقیان پیاله‌ها، گرفته لاله‌ها ببر
مگر که داغ لاله‌ها، به مرغکان نمود اثر
که بر شده است ناله‌ها، ز بلبلان و سارها

ز بس که ریزش مطر، ز صفحهٔ سحاب شد
تمام کوه و دشت و در، پُر از دُرِ خوشاب شد
عروس غنچه را نگر، چگونه بی‌حجاب شد
فکنده طیلسان ز سر، مجرد از نقاب شد
دریده پیرهن ببر، به پیش چشم خارها

کنون که از جمال گل، چمن منور آمده
کنار معبر و سبل، ز لاله احمر آمده
به شیخ و شاب و جزو کل، نشاط دیگر آمده
مغنیا تعال و قل، که فصل غم سر آمده
بیار ساقیا تو مُل، بسان میگسارها

الا تو ساقی از شرف، مرا شراب ناب ده
بشوق و شادی و شعف، همان فشرده آب ده
نگشته وقت تا تلف، بریز و با شتاب ده
بهر چمن بهر طرف، شراب بی حساب ده
که رفته طاقتم ز کف، ز هجر گلعذارها

خوش است فصل این چنین، رویم جانب چمن
بیاد یار مه جبین، خوریم بادهٔ کهن
ز تنگی دل حزین، بریم محنت و محن
به مدح میر مومنین، دهیم زیب انجمن
علی کزوبنای دین، گرفته اقتدارها

علی که داده داورش، ز انبیا فزونتری
علی که جز پیمبرش، نبود مثل و همسری
علی که رأی انورش، به خلق کرده رهبری
علی که جسته قنبرش، به جن و انس سروری
به جان شدند چاکرش، تمام شهریارها

شهنشهی که هل اتی، رسیده در ثنای او
عیان شده است والضحی، ز پرتو لقای او
گرفت دوش مصطفی، شرف ز نقش پای او
چه انبیا چه اولیا، تمامی از ولای او
به روز عرصهٔ جزا، کنید افتخارها

شهی که محودست او، تمام ما سواستی
قرارگاه پستِ او بساط اودنیٰ استی
بمحض بود و هست او، جهان همی به پاستی
نباشد ار شکست او، بگفتمش خداستی
سپرده حق به دست او، تمام اختیارها

علیست سرِّ محتشم، علیست مظهر خدا
علیست قبلهٔ امم، علیست یار مصطفی
علیست زمزم و حرم، علیست مروه و صفا
علیست معدن کرم، علیست منبع عطا
علیست قاسم نعم، به جمله رزق خوارها

بقرب حی دادگر، رونده کیست جز علی
ز قلعه‌های کفر در، کننده کیست جز علی
به وقت بذل وجود و سرّ، دهنده کیست جز علی
به خلق حکم خیر و شر، کننده کیست جز علی
به امر او زند ثمر، به فرق شاخسارها

شها کمینه چاکرت، به نیت ولای تو
مدام گشته ذاکرت، زنددم از ثنای تو
اگر غلام قنبرت، شود بود عطای تو
امیدش آنکه آخرت، شود ز خاک پای تو
که آمده است بر درت، به عجز و انکسارها

فی مدح اسداله الغالب علی بن ابوطالب (ع)

ساقی دلم از فرقت دلدار کبابست
چشمم چورخ یار پریچهر پرآبست
جسمم چو دو زلفین وی اندر تب و تابست
حالم ز سپاه الم و غصه خرابست
گرهِی بدهی باده مرا عین صوابست

ساقی نکن از باده به سر شور خمارم
زیرا که من خسته دل آشفتهٔ یارم
از هر طرفی بسته بود راه فرارم
دیوانهٔ عشقم من و پابست نگارم
برگردنم از طرهٔ دلدار طنابست

درد و غم جانان ز تنم برده توان را
زائل ننماید دل من مهر بتان را
اکنون غم جانان خورم و غصهٔ جان را
ساقی هله برخیز و بده خون رزان را
زان رو که مداوای غم و غصه شرابست

ای حـــور بـــهشتی رخـــم ای تـــرک دلفـروز
ای مـــاه خـــتا مـــهر خـــتن کـــوکب پـیروز
از آتش مـــی‌خیز بـــه تـــن جـامهٔ غـم سـوز
مـــی‌ده کـــه خـزان آمـده انـدر پس نـوروز
یعنـی که بـه پـایـان شدن عهـد شبـابست

نـزدیک شـد آن دم کـه شـود مـوسم پـیری
بـــرهم شکـــند رو بـــهیش صـــولت شیری
نـــقدی ز عـــمل نـــیست مـــرا غـیر فـقیری
آن بـــه کـــه زنـــم دست بـــه دامـان امـیری
کـو شافـع عصیـان به صف روز حسابست

شـــاهنشه دیـــن قـــاطع کـــین فـــاتح خـیبر
مـــــیردو ســـــرا دست خـــدا صـــهر پـــیمبر
دارای عـــجم شـــاه عـــرب حـــیدر صـــفدر
مـــــولای امـــم کـــان کـــرم ســـاقی کـــوثر
شاهی که خور از خجلت رویش به نقابست

بهاریه در مدح و منقبت حلاّل مشکلات و وصی خواجه کائنات علی (ع)

بشیر از جانب سلطان نیسان و ایار آمد
به خلقان کالصلا، دی منهدم شد نو بهار آمد
همان نوروز کش پارینه بنمودی فرار ازدِی
کنون با شوکت و شأن و شکوه و اقتدار آمد
بساط سلطنت در بوستان افکند فروردین
پی خدمتگزاری لشکر گل بیشمار آمد
بنفشه در کنار بوستان گردیده جاروکش
که با قد کمان آسای و روی پرغبار آمد
برای حفظِ دزد بهمن و دی نرگس شهلا
ز بهر پاسبانی با دو چشم پر خمار آمد
به فیروزی گل از بهر قدوم شاه نوروزی
به سر بگرفته طشت زر و از بهر نثار آمد
همانا لاله ساقی گشته برمیخوارهٔ بزمش
که با رخسارهٔ می‌گون و جام پر عقار آمد
بر افراز درختان مرغ خوش خوان گشته رامشگر
ز بس بانگ سرود و بربط و تنبور و تار آمد
بهر سو صوت سنتور و نوای تار و بانگ نی
ز لحن عندلیب و صلصل و دراج و سار آمد
برای رقص برجستند ابناء چمن هر یک
ز عشرت پای کوبان سرو، دست افشان چنار آمد

نه این عشرت بر ابناء چمن تنها مهیا شد
به هر کس عشرت و شادی به سر بی‌اختیار آمد
به هر کس عیش شد آماده جُز من کز غم جانان
شرابم خونِ دل، جامِ دو چشم اشکبار آمد
ز تنهایی به بستان دوش رفتم با غم و حسرت
که ناگه با هزاران جلوه یار گلعذار آمد
ز نور روی نیکویش شدی صبح ازل طالع
ز سر و قد دلجویش قیامت آشکار آمد
مرو را گفتم ای نامهربان محبوب من تا کی
جفا کاری، دل آزاری تو را کسب و شعار آمد
همانا نیستی آگه مگر از لطف ربانی
جهان روشنِ چمن خرم، مفرح روزگار آمد
اقامت کن کنارم تا لب چون شکرت بوسم
که فصل نوبهار و موسم بوس و کنار آمد
بشوخی نرم نرم آهسته آن شوخ پری پیکر
لبش بنگاله گشت و شکر از وی بار بار آمد
بگفتا هیچ لب قابل نباشد بر لبم سودن
مگر آن لب کزو مدح شه دلدل سوار آمد
ز یار دلستان این مژدگانی چونکه بشنیدم
ز بحر طبع من مدحی چو دُر شاهوار آمد

تجدید مطلع

شهنشاهی که چون هنگام خلقت برقرار آمد
وجود اقدسش بر ذات یزدان مستشار آمد
علی آن مظهر ذات خدا کو ما سِواللـه را
امام و سرور و سالار و صاحب اختیار آمد
سرافرازی که از بهر جهاد دشمنان دین
برای دست او از جانب حق ذوالفقار آمد
تعالی اللـه ز پوری کَش پدر از هیبت داور
مقیم خاک کویش از برای زینهار آمد
چه حاجت باشد از مدح و ثنا کردن وجودی را
که هم صَهر رسول و هم ولی کردگار آمد
علی هست آنکه امرو نهی فرمان همایونش
روان بر جن و انس ووحش و طیر و مور و مار آمد
علی هست آنکه جبریلش کمین عبدی است جاروکش
علی هست آنکه میکالش کمین خدمتگزار آمد
علی هست آنکه با احمد به خلوتگاه او اَدنیٰ
کلیم و میزبان و مونس و هم بزم و یار آمد
علی هست آنکه اندر بیشه ایجاد ربانی
نگاه.صید شیر شررزهٔ چرخش شکار آمد
ز صمصام علی بود آنچه اندر پرده ظاهر شد
ز سیمای علی بود آنچه در طِلو آشکار آمد
علی را قاسم الارزاق اگر خوانم خطا نبود
دلیل این بس که بر مردم قسیم خلدو نار آمد

زهی ای آنکه خواندت مصطفی حبل المتین دین
بنای دین ز بازوی تو باالله استوار آمد
تو آن شاهی که کمتر بنده‌ات از کثرت رفعت
به کلِ تا جداران سرفَراز و تا جدار آمد
حرم شد محض مولود تو شاها قبله عالم
و گرنه سنگ و گِل را از کجا این افتخار آمد
امیر المومنینا چاکرِ افسرده هر ساعت
چو بلبل مدح خوان بر گلبن هشت و چهار آمد
بدر بار همایونِ تو مدحم نیستی قابل
تو عین مدحتی مدح مَنَت کی سازگار آمد
به شعر خویشتن تضمین کنم این بیت روح افزا
که درملک سخندانی همین بِیتَم به کار آمد
چه حاجت باشد از مدح و ثنا گفتن وجودی را
که هم صهر رسول و هم ولی کردگار آمد
ترحم کن به حال شیعیان و چاکر مسکین
که نوشش نیش و کارش زار و احوالش فکار آمد

در کیفیت تزویج حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها با علی مرتضی (ع)

بیا کنار من ای ساقی نکو منظر
بیار زان می و دائم بریز در ساغر
از آن مئی که جهان را چو کرد نورانی
ز شرم سر نزند آفتاب در خاور
از آن مئی که اگر جبرئیل ز آن نوشد
به رقص در طرب آید بهم زند شهپر
از آن مئی که اگر رشحه‌ای شب دیجور
به جام ریزی گردد ز روز روشن‌تر
از آن مئی که اگر قطره‌ای خورد نادان
دهد ز عالَم اسرار و علم غیب خبر
از آن میم چو دهی ساقیا زیا ده بده
که عشرتی ز نو افتاده مر مرا درسر
چنان به مغز من امروز نشئه‌ی سوراست
که میرسد ز وی آوای بربط و مزمر
بگو به خادم مجلس که عود افروزد
به بزم عشرت ما مشک ساید و عنبر
خبر به زهره رسان کز فلک به صد تعجیل
اَبادَفِ قمر آید بجای رامشگر

غرابه بفکن و بشکن قدم بده یم یم
که چند غوطه زنم در یم شراب اندر
بیار فرقه‌ای از لعبتان افسون ساز
بخواه جمله‌ای از شاهدان حیلت گر
برون کن از همه کو دلبران مشکین مو
خبر ده از همه سو گلرخان سیمین بر
که تا ببزم در آیند و کف زنند و خورند
مئی که رنگ زداید ز لالهٔ احمر
شود چو گرم بساط من از نشاط و سرور
ز جای خیزم و سازم به صدر خانه مقر
دهان خویش بشویم به مشک و عطر و گلاب
به لحن خوش بسرایم حدیث جان پرور
کزان حدیثِ فرح بخش در سماع آیند
ز و جد سبعهٔ آباء و چار گون مادر
روایتیست که چون دخت سید دوسرا
به نام فاطمه یعنی اُمِ شبیر و شُبر
محیط عصمت و عفت خور سپهر حیا
گل ریاضِ نبوت شفیعهٔ محشر
چو شد به صورت ظاهر به حد رشد و بلوغ
به خواستگاری او لب گشوده چند نفر
پی جواب دو لب را بسان غنچه گشود
بسفت از دُر و مرجان سفینهٔ گوهر
که با خدای قدیم است امر دختر من
هر آنکه راکه خدا خواست باشدش شوهر

در آن زمـــان ز فـــیوضات عـــالم مـــلکوت
خـــطاب شـــد مـــلکی را ز ایـــزد داور
که رو بخدمت آن صد رو بـدر کشـور دیـن
پس از سـلام ز مـا ایـن چـنین پـیام بـبر
کـه‌ای وجـود تـو سـرمایه تـمام وجـود
طـفیل هسـتی و بـود تـو هست جـن و بشـر
اگـر بـه مـحض وجـود تـو مـی‌نبود، نـبود
نه هفت و نه شش و نه سه، نه چار ای سـرور
بـود ز مـصدر مـا حکـم ایـن چـنین صـادر
اگر چـه نـیز تـو هـم صـادری و هـم مـصدر
کـنی ز مـهر، تـو تـزویج نـور را بـا نـور
بـه بـرج دهـر نـما شـمس را قـرین قـمر
دَرار زهـرهٔ زهـرا بـعقد بِـن عـم خـود
ولی مـن اسـداللـه، حـیدر صـفدر
بـحکم حـضرت حـق آن مَلَک شـدی نـازل
بسـوی مـنزل فـخر اُمـم چـو پـیکِ نـفر
ز حق سـلام بـه خـتم رسـل رسـانده رسـاند
بـه عـرضِ اقـدسِ او حکـمِ خـالقِ اکـبر
رسول گفت رضایم به هر چه حق راضی است
پـی اطـاعت او بسـته‌ام بـه شـوق کـمر
عـلیست از مـن و مـن از عـلی ولی هـر دو
ز یک تـجلی حـقیم در دو تـن مـظهر
که جان ماست یکی جان و در دو تـن غـالب
دو روح مـاست یکـی روح در دو تـن پـیکر

روایـــــتست کـــــه بـــوبکر و زادۀ خـــطاب
روان شـــــدند یکـــی روز خـــدمت حـــیدر
بـــه عـــرض اقـدسِ او ایـن چـنین رسـانیدند
کـــــه‌ای یگــــانۀ خــــلقت امـــیر اژدر در
به وحش و طیر تـویی حـاکـم و تـویی آمـر
بـــه جـــن و انس تـویی مـهتر و تـویی بـهتر
به خـواستگاری زهـرا قـدم گـذار کـه هست
در ایـــن مـــعامله شائق رسـول دیـن پـرور
کـــلام حـــق چـــو ز بـاطل شـنید شیر خـدا
بـــــه بــــارگاه رســالت پـــناه کـــرد گـــذر
دو پـــادشاه مکـــان ســـاخت در یکـی اقـلیم
دو آفـــتاب عـــیان گشت در یکـــی کشـــور
دو راز گـــــوی نشســـــتند در یکـــی بـــالین
دو مـــــاه روی غـــنودند در یکـــی بســـتر
نـــبی بـــه روی عـلی و عـلی بـه روی نـبی
شـــــدند واله و مـــــحو جـــمال یکـــدیگر
شـــه ســـریر ولایت فکـــند ســـر در پـــیش
عرق فشاند ز خجلت بـه روی گـل چـو مـطر
رســـول امـــی مکـــی بـــه شیر حـق فـرمود
کـــه‌ای مـــدینۀ عـــلم مـــرا تـــو هســـتی در
گـــــمانم آنکـــه تـــرا مـــطلبی بـــوَد در دل
بـــیان نـــما و مـــیندیش از خـــیال و خـــطر
جـــواب داد کـــه‌ای عـــلم غـــیب را کـــاشف
خـــود آگـــهی ز خـــیالات بـــاطن و ظـــاهر

بَـرِ جـنابِ تـو مستدعیم کـه فـاطمه را
به عقد عـبدِ خـود آری ز لطـف بـیحد و مـر
رسـول گـفت کـه‌ای قـدرت خـدای جـهان
هـمین هـوا کـه تـو داری مـراست انـدر سـر
بگـو چـه داری از امـوال دنـیوی کـه دهـی
بـرای فـاطمه کـابین ز مـال و سـیم و زر
جـواب گـفت کـه‌ای افـتخار عـالمیان
بـه ذات اقـدس تـو ظـاهر است هـر مـضمر
مـنم کـه بـا الم و فـقر ذکـر مـن فـخر است
بـه جـز سـه چیز ز دنـیا نـدارم انـدر بـر
یکیست درع و یکـی تـیغ و یک نـفر شـتری
کـه لازم است ز بـهر جـهاد بـا کـافر
ز مـال نـیست مـرا غـیرِ جـان اگـر چـه بـوَد
بـرای فـاطمه جـان نـیز تـحفه‌ای احـقر
شـنید چـون ز عـلی ایـن سخن رسـول امـم
فشـاند از لب خـندان هـزار تـنگ شکـر
کـه مـی‌کنم بتو تـزویج نـور دیـدهٔ خـویش
بـدان زره کـه تـو راهست مُـلکتی کـمتر
بشـارتی دهـمت یـا عـلی کـز عـالم قـدس
رسـیده مـژده مـرا کـای پـیمبر رهـبر
بـبستم عـقد بـتول و عـلی بـه مـحفل عـرش
گـرفت عـرش مـن از انـعقاد شـان زیـور
بـرای فـاطمه خـمس جـهان و ثـلث جـنان
صـداق گشـته وِرا بـا چـهار نـهر دیگـر

فــرات و نــیل و دگــر نــهروان و لجـهٔ بـلخ
دگر هر آنچه تو خواهی ز ملک و سیم و زر
در این مــقام یکـی نکـتهام بـه یـاد رسـید
که جـای اشک ز چشــمم چکـید خـون جگـر
هــمین فــرات کـه جزء صـداق فـاطمه بـود
چــرا حســین وی از آن نســاختی لب‌تــر؟!
ز قـــحط آب بـــه هــنگام ظــهر عـــاشورا
عـــلیٌ اکـــبر او مـــی‌می‌کید انگشـــتر
چگـــونه بـــود روا کــز بــرای آب فــرات
جـــدا دو بـــازوی عـــباس گـــردد از پـــیکر
بـــه وحش و طـــیرِ بـــیابان حـــلال بـود چـرا
ز بـــهر جـــرعهٔ آن تـــیرکین مکـــید اصـــغر
سکـینه‌اش ز عـطش مـی‌فتاد و غش مـی‌کرد
فـــغان و نـــاله بـــه دل داشت عـــابد مـضطر
بس است چاکر محزون که در ریاض جنان
فتـاد بـر دل زهـرا از ایـن مقـال شرر

بهاریه در منقبت محمد مصطفی (ص)
و به ختم در مدح علی مرتضی (ع)

نو بهار آمد که باز از نو جهان رشک جنان شد
پیر بود از صدمهٔ دی مدتی اکنون جوان شد
باغ خرم شد بدان هیات که بیرون شد زیادش
جور و آزاری که بر وِی ناگه از باد خزان شد
راغ زُمرُد گون شد از بسیاری رنگ ریاحین
باغ مرجان سان ز انوار جمال ارغوان شد
صور اسرافیل سر زد از دم باد بهاری
محشری در بوستان بر پا زبانگ بلبلان شد
هدهد اندر گلستان همواره مشغول نوا شد
قمری اندر بوستان مستانه سرگرم فغان شد
بلبلان را دل به مهر گل مقید شد بدانسان
کین دل افکار من پابَستِ مهر گلرخان شد
بس تطاول‌ها که از رخسار گلرویان کشیدم
چهره‌ام زرد از فراق و جسمم از غم ناتوان شد
صبر و طاقت جان و دل آرام و قوت دین و ایمان
از کفم بیرون ز عشق آن بت نامهربان شد
از غم هجران او هرگونه سختی بُد به عالم
شد بمن دیگر نگویم این چنین یا آنچنان شد

قــم الا یــا ایــها السـاقی بـده جـامی ز رحـمت
زان شراب روح پرور کش فرح بخش غـمان شـد
بــاده از رطــل گــرانــم ده ز الطــاف فــراوان
زانکه در بزم مـحبت شـرمم از رطـل گـران شـد
از خُم وحدت بـه یـاران بـاده کـز تـاثیر شُـربش
در ثــنا و مــدح پـیغمبر کـنم گـوهر فشـان شـد
شــهریار عــقلِ کــل مــاهِ رســل مــهر تـوکل
آنکه در دنیا و عـقبی مـقتدای انس و جـان شـد
حــــاملِ مُــــهر نــبوت مــهتر بــزم رســالت
کـز طـفیل هسـتی او خـلقت کـون و مکـان شـد
نــامِ احــمد بـا اَحَـد هـمتا بُـد از روز نـخستین
حرف میم اندر چهل(۲۵۰) فرقی میان این و آن شد
از زبان بی زبانی حـق چـو خـوانـد او را مـحمد
در زمان پشت فلک از بهر تـعظیمش کـمان شـد
شأن او ایـن بس کـه انـدر لیـلة الاسـرا زرفـعت
در بسـاط لامکـان بـر ذات یـزدان مـیهمان شـد
ز ابتدا او انـتها بـودی وجـودش اصـل و مـقصد
گرچه آن شه در جـهان پـیغمبر آخـر زمـان شـد
نور او از امر حق مـنظم چـو شـد در صـلب آدم
طین لازب بـود و مسـجود هـمه افـلاکـیان شـد

---

۲۵۰. در چهل سالگی، حرف میم (که به حساب ابجد ۴۰ می‌شود) تفاوت میان احد و احمد شد.

حَـبَّذا پـیغمبری کـز قـدرت جـاه و جـلالت
دسـتگیر از مـرحمت بـر جـملهٔ پـیغمبران شـد
نـوح بـر دامـان لطـف او چـو زد دست تـوسل
در مـیان مـوج مـحنت کشـتی‌اش را بـادبان شـد
چون قـبول چـاکـریش را نـمود از جـان سـلیمان
جن و انس و دیو و دد را پادشاه و حُـمکران شـد
نـام او را ذکـر خـود کـردی بِـراهـیم بـن آزر
نار نمرودی ز خـجلت سـبزه زار و گـلستان شـد
در جـهان هـرگز نـبودی یکـنفر یـزدان پـرستی
گـرنه ذات احـمدی در پـردهٔ پـیدا عـیان شـد
مذهب یـزدان پـرستی مـنتهی آمـد چـو آن شـه
جـانشین و یـار و دامـادش امـیر المـومنان شـد
خـواجـه مشکـل گشـا شـیر خـدا شـاه مـعلا
آنکـه بـر ذات هـمایونش عـیان سِّـرِ نـهان شـد
قدرت حق مظهر حـق سـر حـق مـولای بـر حـق
هم یدالله آمـد و هـم حکـم یـزدان را زبـان شـد
مصطفی را گه معین شـد گـاه بـن عـم گـه بـرادر
گـه بـه بـزم اَو دنـیٰ او را کـلیم و مـیزبان شـد
گه به موسی یار شـد تـا هـالک فـرعونیان شـد
گه به عـیسی رهـنما تـا در چـهارم آسـمان شـد
گه دلیل خـضر شـد تـا بـخشد او را آب حـیوان
گه بـه الیـاس نـبی هـمدم بـه بـحر بـیکران شـد

محض مولود علی بـیت خـدا جست ایـن شـرافت
ورنه سنگ و گِل کجا مسجود مخلوق جهان شـد
ای شهنشاهی که عالم از وجودت گشـته سـاکـن
حکم شرع مصطفی از ضرب صمصامت روان شد
در کـجا بـودی بـه دشت کـربلا بـینی حسـینت
جسم او صد پاره چون گل از دم تیغ و سنان شـد
شـد عـزا دامـادی قـاسم ز بـیداد مـخالف
قامتِ سروِ علی اکـبر بـخاک و خـون تـپان شـد
از بـرای قـطره آبـی بـر لب دریـا ز پـیکر
بـا لب عـطشان جـدا بـازوی عـباس جـوان شـد
در ثنـا و مـدحت شاه نجـف نطـق «فـدایـی»
شکر افشان زین سبب چون طوطی شکردهان شد

در ظلم آهن بر حضرت ابی‌عبدالله و یارانش

به سر افکنده مرغ طبعم از نو شور دیگر را
که از شورش به جانِ انس و جان افکنده آذر را
شکایت دارد از ظلم و ستم‌هایی که کرد آهن
به دشت کربلای پر بلا سبط پیمبر را
نمود این آهن از کین بر شه کرب بلا ظلمی
که گر سازم رقم از غم بسوزد خامه دفتر را
گهی شمشیر بُرّان شد بدست منقذ کافر
نمودی پر ز خون پیشانی شهزاده اکبر را
گهی شد تیغ بر دست حَکَم تا در کنار شط
جدا سازد ز تن بازوی عباس دلاور را
گهی شد نعل اسبانِ مخالف تا که بنماید
چو گل پامال جسم قاسم آن داماد مضطر را
گهی شد تیر شصت حرمله تا از جفا سازد
نشانِ ناوک بیداد حلق خشک اصغر را
ز روی مصطفی و مرتضی شرمی نکرد انگه
بخاک و خون فکندی عون و عبدالله و جعفر را
به شاه دین نمودی ظهر عاشورا جفا چندان
که پر خون ساخت در باغ جنان چشمان حیدر را
سنان شد گاه بر دست «سنان» گه نیزهٔ خولی
دریدی قلب و پهلوی شه بی یار و یاور را

گهی شد خنجر کین بهر دست شمر بداختر
جدا کردی به ده ضربت سر سلطان بی سر را
هزار و نهصد و پنجاه و یک زخم از جفا آخر
نمودی وارد این آهن همان صد پاره پیکر را
پس آنگه نیزه گشت و برفراز خود نمود از کین
سری کز نور خود روشن نمودی مهر انور را
بریز از غم ز چشمان اشک شور ای «چاکر» محزون
به امیدی که در محشر بنوشی آب کوثر را

مرثیه در وقایع روز عاشورا

عزیزان در جهان چون روز عاشورا بپا گردد
پیمبر خاک غم بر سر خدا صاحب عزا گردد
بود امروز روزی کز غم سلطان مظلومان
علی بر سر زنان هر دم به دشت کربلا گردد
بود روزی که اندر کربلا زهرا بچشم‌تر
حسین گویان حسین گویان به دور خیمه‌ها گردد
بود روزی که از جور مخالف در کنار شط
دو دست از پیکر عباس نام آور جدا گردد
بود روزی که از بیداد و ظلم شامی و کوفی
عروسی کردن قاسم مبدل بر عزا گردد
بود روزی که از شمشیر و تیر ونیزه و خنجر
چوگل صد پاره جسم اکبر فرخ لقا گردد
بود روزی که اصغر آب سرد از تیر کین نوشد
بحلق نازک او ناوک تیر جفا گردد
بود روزی که هفتاد و دو تن اصحاب شاه دین
تن هر یک به خون غلطان ز جور اشقیا گردد
بود روزی که از بیداد شمر دون به ده ضربت
جدا رأس حسین تشنه از سوی قفا گردد

بود روزی که زینب با سر بی‌چادر و معجر
میان چشم نامحرم سوار ناقه‌ها گردد
بود روزی که با زاری سکینه العطش گویان
دوان پای برهنه پیش پیش اسبها گردد
بود روزی که زین العابدین با درد و بیماری
سوار ناقه در زنجیر عدوان مبتلا گردد
بود روزی که چون خورشید و مه در پیش محملها
سرِ پاک حسین و یاوران بر نیزه‌ها گردد
ز داغ شاه عطشان «چاکر» افشان دانه اشکی
که در روز جزا این دانهٔ دُر پُر بها گردد

در شکایت از چرخ دون پرور و ظلم بر اهل بیت پیغمبر (ص)

فلک دانی چه‌ها بر خاندان مصطفی کردی
به آل مصطفی چندین جفا ای بی‌وفا کردی
ز سنگ کین شکستی گوهر دندان پیغمبر
ز شمشیر جفا پر خون رخِ شیرخدا کردی
زدی بر پهلوی خیر النسا دَر از جفا زان پس
ز الماس ستم صد پاره قلب مجتبی کردی
نبود این ظلم‌ها بس ای فلک کز باد بیدادت
خزان یکبارگی گلزار دشت کربلا کردی
بخاک و خون فکندی قامت سرو علی اکبر
ز حسرت عمه لیلا را به داغش مبتلا کردی
پیِ خوشنودی بن سعد بی دین در کنار شط
دو دست حضرت عباس را از تن جدا کردی
ستم واجب اگر بر آل پیغمبر ندانستی
چرا چندین جفا بر قاسم نو کدخدا کردی
نمودی ای فلک اول بپا بزم عروسی را
ولیکن از جفا آخر مبدل بر عزا کردی

بـجای رخت دامـادی کـفن کـردی بـر انـدامش
حنای شادکامی را ز خون بر دست و پـا کـردی
نبود آیا همین بس بر امـام ای چـرخ بـی پـروا
کـــه جســـم نـــازنینش پـــایمال اسـبها کـردی
نکردی رحم بـر طـفل صـغیر شـاه دیـن اصـغر
بـــحلق نـــازک او نـــاوک تـــیر جـــفا کـــردی
نشاندی بـر فـراز تـخت شـاهی پـور سـفیان را
شه دنـیا و دیـن را بـی‌کس و بـی‌اقـربا کـردی
جُدا از خنجر شمر ای فلک از کین به ده ضربت
ســـر پـاک حسـین تشـنه لب را از قـفا کـردی
چو بنمودی سرش از تن جدا راضی نشد قـلبت
به خواری تا چهل منزل به فـرق نـیزه‌ها کـردی
ستمکش خواهـرانش زیـنب و کـلثوم مـضطر را
ســـوار نـــاقه عـــریان اســـیر اشـــقیا کـــردی
مگر می‌خواستی تالی نـباشد در جـهان ظـلمت
کـه زنـجیر سـتم بـر گـردن زیـن العـبا کـردی
نباشد ای فلک دیگـر مـرا طـاقت کـه بشـمارم
بشاه دین هر آن ظلمی که می‌شد بـی‌حیا کـردی
زبان بر بند ازین ماتـم سرایی «چاکر» محزون
که الحـق زین مصیبت شورش محشر بپا کردی

برکش سرود ابردی سنک دنام ریز | نفکن لبط بربط و نای و رباب را




احضار کن مغنی و لبکش خمار سن

برباد غیتی بده اندم غب رسن

زنک و زلال کبر لشوار غلام سن | تا جلوه گر نمایم ازاد افت بلا




شوری به بزم عیش در اندم عیان کنم

سرور دش و خاطر پیرد جوان کنم

در وکدر بحرن منطق روان کنم | یعنی مدح و منقبت بو تراب را

شیر خدا علی معلا شه نجف

مقصود انما ثمر باغ من عرف

سلطان اهل الی و شهنه لوکشف | حسنش کشوم یعنی حسن المئاب را

شاهی که برسر از ان مسکین شه افرش

شاهان تمام خادم درگاه قنبرش

عالم خراب حلقه زلف معنبرش | زیرا که بود حلقه بگوش لجناب را




ارشد دری که کر لطف کینه هی کند

ایجاد ما خلق نیکی حمله طی کند




نابود شند م ارش کلشی کند

ار دیدبد دخت یوم الحی را

غزلیات

ایضاً در مدح سید کونین و رسول ثقلین محمد بن عبدالله

مرا تا دهد جان خدای محمد
کنم کسب مدح و ثنای محمد

بده ساقیا باده از جام وحدت
بیار لب جانفزای محمد

غزلخوان تو ای مطرب از مهربانی
بوصف قد دلربای محمد

سخن مرا شور دیگر بسر شد
نوائی برآر از نوای محمد

معاذالله ار بد خدا را مکانی
نبودی بغیر از سرای محمد

خیاط قضا گر ببرد کوته آید
قبای فلک بر رسای محمد

گرا نگار زداری ببالا نظر کن
ببین تا چه حد است جای محمد

درخشنده مهر و مه باشد منوّر
بود ذرّه نزد لقای محمد

از آن رو بود عرش از زیب و زیور
که در وی بود نقش پای محمد

محیط و فرات و دیگر نیل و عمان
بود قطرۀ از سخای محمد

چه عالم چه جنت چه کوثر چه طوبی
شده خلق یکسر برای محمد

همه نار دوزخ گل و لاله گردد
بهر کرد را افتد ردای محمد

رضای محمد رضای حق است
رضای حق است رضای محمد

غزل ۱

گر پرده افکند ز رخ خود نگار ما
یکباره پرده افکند از روی کار ما

زلف بلند یار که دایم مشوش است
آخر کُند سیاه ز غم روزگار ما

بیم حسود و جور رقیب از چه میبریم
غم نیست از کسی چو بود یار یار ما

ای باد اگر بکوی دلارام بگذری
از ما بگو به آن بت سیمین عذرا ما

کای دوست از طریق وفا و کرم بکن
یکدم نظر به حال پریشان و زار ما

از عاشقان کناره چه کردی که اینچنین
سیل سرشگ میرود اندر کنار ما

گفتم به اختیار دل از مهر بر کنم
عشق آمد از کمین گه و زد اختیار ما

باشد امید آنکه چو مُردیم از فراق
از راه لطف پای نهی بر مزار ما

چاکر دعای خیر تو شاید که عاقبت
روزی بَدل بوصل کند انتظار ما

۲

صبا از من بگو آن سنگدل مـاه خـتایی را
کــه از راه تـرحـم تـرک بـنما بـیوفایی را
اگر قصد تو بودی کشتنم را از غـم هـجران
چــرا در روز اول مــینمودی آشــنایی را
بغیر از آه و زاری از غم رویت چه بدکردم
که با من ریختی ای نازنین طرح جدایی را
سرم تا در ازل در قید گیسوی تو شد محکم
رها بـنمودم از دل تـا ابـد قـید رهـایی را
اگر دهری خدا را نیست قائل گو که بـنماید
تماشا از فروغ عارضت صـنع خـدایـی را
شب یلدای هجران با خیال عـارض و زلفت
به تار یکی مجسم مـی‌نمایم روشـنایی را
زکات حسن داری ای شه خوبان کرم فـرما
و گرنه درگرفتن پیشه مـیسازم گـدایـی را
یقین دان و اعظا پابند مـهرویان نـمی‌گشتم
اگــر دانســتم اول روز درد بــینوایـی را
شبی دیدم ترا در خواب و وصلت خواستم گفتی
کـه ای چاکـر کجا آموختی ایـن بی‌حیـایـی را

۳

ساقـی ز وفا خیز و بِده مـاءِ عـنب را
کـز دولت او محـو کنم رنج و تعب را
چون دزد اجل در پی گنجینه عـمر است
از دست مده جام مـی‌و وقت طـرب را
مطرب پی‌تسکینِ غـم فـرقت مـحبوب
سرکن ز نو آهنگ عجم شـور عـرب را
گر کشته شوم در صف فـردای قـیامت
بـر دامـن دلدار ز نـم دست طـلب را
افسوس که پیوسته مرا تـیره شـود روز
هرگه که تصور کنم آن زلف چو شب را
اندام تو ای یـار پـریچهره حـریر است
دیگر چه کنی در برخود رخت قـصب را
عـناب لبـانت اگـرم بـود مکـیدن
بی شـبهه ز تـن دور کـنم عـلت تب را
چاکر تو به این ضعف تن و عشق حبیبان
مشکل کـه بمنزل بری ایـن بار عجب را

٤

چه تقصیر از احبا شد که رو برتافتی یارا
به تیر هجر خود مجروح میسازی دل ما را
ملامتگر اگر در منظر چشمم نظر سازد
مُعین مینماید در حقیقت حسن لیلا را
شکوه موج چشمان مرا ملاح اگر بیند
کجا بیم آورد از خیره‌گی طوفان دریا را
کسی کو خود جمال یوسف ما را ندید اول
چرا باید که سازد سرزنش عشق زلیخا را
قدم بگذار جانا یکزمان در بزم عشاقان
که تا از دل بری صبر و قرارِ پیرو برنا را
زدم بس بال و پر آخر ندیدم آشیانت را
مگس کی میتواند پی‌برد مأوای عنقا را
ببوی زلف روزی چاکرت را زنده میفرما
که تا بر خلق سازی ظاهر اعجاز مسیحا را

۵

گرفتار آمدم چندان بـه عشـق روی جـانان هـا
شد آن دم کز غم ایشان نهم سـر در بـیابان هـا
چو یادم زان لبان آیـدکه شـد دور از لبـان مـن
سرشگ از دیده‌گان ریزم چو باران در بهاران ها
نـه مـن در حـلقه مـویش گـرفتارم بـه تـنهایی
که چاک است از غم رویش بهر سویی گریبان ها
گر آن یـار پـری پـیکر بـه بـزم عـاشقان آیـد
کنند از صدق دل یکسر نثار مـقدمش جـان هـا
خـط آن سـر و بـالا را مُـیسر گـر شـود دیـدن
کجا حاجت بوَد ما را به سیر سرو و ریـحان هـا
اگر آن یار مه رویم مکان در چشم مـن سـازد
غبار از چهره می‌شویم ز جوی اشگ مژگان ها
الایـا سـاقی از رحـمت بـیارآن راح روحـانی
اگر نبود ترا زحمت به مستان عرضه کـن زان‌هـا
شـرنگ چشـم گـریانرا ز شُـرب مـی‌فروبنشان
که شاید درد هجران را زِوی سازیم درمـان هـا
بـه قتلـم گر نفـرمـودی حبیبا منتی نبـود
که چاکر پیش ازین بودی یکی از جمله قربان ها

۶

واعظا تا کی دهی زحمت من دیوانه را
پای بند زلف یارم بس کن این افسانه را
هر که شمع طلعت دلدار را بی‌پرده دید
آگه است او در حقیقت سوزش پروانه را
وه چه بر سر دارد آن محبوب بی‌پروای ما
کاشقان را می‌کُشد می‌پرورد بیگانه را
گر تو را بزم عمل تاریک باشد غم مخور
نور شاهد خوش منور می‌کند کاشانه را
گنج مهر گلرخان کُنج دل ویران تست
باش تا دزدی ندزدد گنج این ویرانه را
چند سرمستی خدا را لحظه‌ای باز آبهوش
تا به کِی از ابلهی پر میکنی پیمانه را
از چنین زهد ریایی سخت تنگ آمد دلم
وقت آن آمد که پیمایم ره میخانه را
ای نسیم صبحدم یک ره ز راه مرحمت
باز گو از عشق بازان آن مه فرزانه را
کاخر این بشکسته بالان راز حالِ خال و رخ
از چه فرمودی به ایشان منع آب و دانه را
روز روشن تیره بنمایی به چشم عاشقان
آشنا سازی چو بر گیسوی چون شب شانه را
چاکرا با صدق دل گر چاکر جانان شوی
دادگر نستاندت این منصب شانه‌ها را

۷

ای که به رخ ماهی و چو سرو به بالا
بر سر زلفت مرا دو دست تو لاٌ
محو کمالت هر آنچه شیخ و معمم
مست جمالت هر آنکه شخص مکلاٌ
چند به تیرم زنی ز ناوک مژگان
چند فریبم دهی ز نرگس شهلا
خالَکی عابد صفت، به گوشهٔ لعلت
همچو مصلّی نشانده‌ای به مصّلا
دل به کسی ده که خالی از همه عیبی است
نقد طلا را مده برای مطلا
صحبت خسرو صفات طلعت شیرین
مسکن مجنون شکنج طره لیلا
مسخره سازی مرا به وعده وصلت
چشم تو حرف از نعم زد ابرویت از لا
وعظ نمودم به دل صبوری عشقت
هر چه بگفتم ز غم نیافت تسلاٌ
خسته و بیمارم از کرم بچشانم
شیرهٔ عنابم از دو لوءلوء لالا
مظهر یزدان ولیٍّ خالق سبحان
صَهر نبی شاه دین امام معلا
حاکم مطلق ولی حضرت داور
رهبر بر حق علی عالی اعلیٰ
چاکر افسرده بین مقید عشق است
غرقه به خون گشته‌ای نموده تقلاٌ

۸

مـا هـم اگـر ز روی مـنور کشـد نـقاب
رخ زیـر پـرده مـیبرد از خـجلت آفـتاب
دی مـیگذشت از بـرم آن یـار دلفـریب
اشگم ز دیده رفت چو باران که از سـحاب
مـا تشـنه لب بـه بـادیۀ عشـق مـیدویم
معشوق بین که در لب لعلش پُـر است آب
ای آنکه چون نسـیم صـبا بگـذری ز کـبر
بـی جُـرم و بـی گـناه ز مـا روی بـرمتاب
دانی که من خرابم و جـرم از چـه مـی‌بری
هـرگز خـراج، کس نگـرفته است از خـراب
دیـن مـیبری و طـاقت و صـبر و قـرار دل
کافر نمی‌کند به کس ایـن ظـلم بـی‌حساب
سـاقی مـیار بـاده کـه رنـدان انـجمن
از عشق گلرخـان هـمه مستند بـی شـراب
روزی به بزم عشـرت مـه طـلعتان شـدی
در آن مـیانه روی تـو گـردید انـتخاب
خـرم دمـی کـه از در مـجلس درآئـیَم
خندان و بذله گوی و بکف جام و بی‌حجاب
چاکر کنون که دست تو بروِی نمی‌رسد
بر یاد او بخواب که تا بینی‌اش بخواب

۹

مـهتـر خـوبـانی ای سـتـارهٔ ثـاقب
یکسره مغلـوب از توأند و تو غـالب
بـا هـمه خـوبان روانـه‌ای بـه تماشا
هـمچو قـمر در مـیان خـیل کـواکب
جـان گـرامـی فـدای صنع خدایـی
کین هـمه حسـنت بـداده است و مـراتب
لطف و کرم مـیکنی بـه دشـمن و اغـیار
جور و ستم میدهی به خـویش و اقـارب
وه کـه مـرا صبر و اخـتیار نـمانده است
بس کـه نـوشتم بـه نـزد یـار مـطالب
آه ازیـن زاهـدان ظـاهر و خـودبین
جـمله بـه بـاطن ثـعالبند و اکـالب
لقـمهٔ بـیچارگان چـو قسـمت شُح است
به که مـدامـی شـود بـه مـیکده شـارب
ای بت سـیمین بـدن ز بسکـه لطـیفی
در همه جـا حـاضری و بـر هـمه غـایب
گـر بـنمایی هـزار گـونه جـفایم
بـاز بـه دل مـیشوم بـه مـهر تـو راغب
هست یـقین آنکـه شِـمِه‌ای نـنویسد
تـا بـقیامت صـفات حسـن تـو کـاتب
جانب چاکر نظاره کن که کشیده است
گاه به مدحت زبـان و گـه به مناقب

۱۰

دلـــی دارم ز هـجـر روی احـبـاب
پـر از داغ و پـر از درد و پـر از تـاب
نـــیابم وصـــل رویش تـــا بـــمیرم
بـــه فـــریادم بـــرس ای عـمر بشـتاب
ز غـــم طـوفان اشکـم تـا کـمر شـد
کـــنون ای نـــازنین در یـــاب دریـاب
ز ســـودای غـمش چـندان دلم سـوخت
کـــه از چشـــمم رود پـیوسته خـوناب
گـــــروهی تشـــنهٔ دیـــدار رویت
ز لعـــــل شکـــرینت مــــیرود آب
اگـــر چـــه در لبـــانت نـوشداروست
چـــه سـود آن دم کـه گـردد کشته سـهراب
لبت عـــناب تـــبداران ز عشـــق است
شـــفاده دردمـــندان را ز عـــناب
بـــر آنکس کـو جـمال کـعبه خـواهـد
کـــجا بـــیم آورد از شـــرِّ اعـــراب
ز غـــیبم مـژده وصـل است در گـوش
بـه بـیداری است یـارب یـا کـه در خـواب
اگر خنظل رود در جام چاگر
بیـاد دوسـتـان بهتر ز جلاّب

۱۱

ایمان ز خلق بردی ازین روی دلفریب
دیگر نمانده است به دل طاقت و شکیب
جور و جفا مکن که رود درد روی درد
زین طعنه‌ها که به وی می‌زند رقیب
بگشا گره زطره آن زلف مُشکبار
تا از نسیم او شود آفاق پر ز طیب
زاهد برو که صومعه و زهد از آن تست
ما را سَرِارادت خاکِ در حبیب
مَنعم مکن زباده که این آب خوشگوار
بر من خدای کرده به روز ازل نصیب
شب نیست کز فراق تو ای گل نمی‌شوم
با ناله تا به صبح هم آواز عندلیب
گر من غریب کوی تو گشتم عجب مدار
سلطان اگر به ملک تو افتد شود غریب
چشم آرزو کند که به وقت مسافرت
در حلقه‌اش دو پای در آری چنان رکیب
تا کی دو ای صبر دهی بر فدائیت
از شربت وصال علاجم کن‌ای طبیب

۱۲

نگـــاه نـــرگس مست تـــو غـــارت دل و دیـن است
خـــدنگ غـــمزه نـاز تـو بـا کـمان بـه کـمین است
امـــــیر حســــــن جــــمالت ز بس نـــموده تـــعدی
بـــرهنه هـــندوی خـــال تـــو آفـــتاب نشـــین است
مـــنِ فسـرده چـــه دورم ز فـــیض خـــدمت جـانان
خوش آن کسی که به بزم وصال دوست قرین است
مــباد بـــاوَرَت ای دل کـــه تـــا بـــه حشـــر بـمیرد
کسی که خاک وجودش بـه آب عشـق عـجین است
مــبال کــعبه ز عـــزت کـــه گـر حـریم تـو بـوسند
بـه خـاک درگـه او صـد هـزار روی و جـبین است
دَمـــی کـــه گـوشه ابـرو بـه مـن نـمود خـرد گـفت
کسی که قتل تـو آخـر بـه تـیغ اوست هـمین است
مـــن از تـــو شکـــوه نـــدارم ز هـیچ گـونه جـفایی
کـــه حـــال کـــارگزاران بـــزم عشـــق چـــنین است
چـــه حـــاجتم بـــتماشا و ســـیر روضـــه رضـــوان
صـــفای روضـــه کـوی تـو بـه ز خُـلد بـرین است
شبی به عـزم تفـرج به عـاشقـان نظری کن
به بین که بستر چاکر به روی فرش زمین است

۱۳

بـــلا و آفت و غـم دور بـاشد از جـانت
بـــیابیا کـه شـود جـان مـن بـه قـربانت
نـــداری ار سـر جـور و جـفای عشـاقان
چرا قـرین شـده عـقرب بـه مـاه تـابانت
لبت بـــه خـــنده دَرِ صلح مـیزند لیکـن
مـــراست بـیم فـراوان ز چشـم فـتانت
کمان ابـروی شـوخت کـند بـه تـردستی
هـــزار رخـنه بـه جـانها ز تـیر مـژگانت
شکسته بالم و شاید کـه اوفـتد یک شب
نشســـتنِ مـنِ مسکـین بـه بـام ایـوانت
چه طلعتی تو که در آرزویت افتاده است
هـــزار یـــوسف دل در چـــه زنـــخدانت
بدوستیت، که گـر در رهت سـپارم جـان
ســرِ نـــیاز نـــپیچم ز عـــهد و پـیمانت
فـــراق یـــار کـــجا و وصـــال یـار کـجا
به درد ساز فدایـی، کـه نـیست درمـانت
نمک به زخم دل چاکر است و می‌سوزد
به حسرتی کـه بَرَد طعمی از نمکدانت

۱٤

ای مهر فلک ذره‌ای از پرتو رویت
وی مشک ختا نفخه‌ای از طرهٔ مویت
ای کوکب رخشان که به امید عنایت
چشم همه صاحبنظران است به سویت
این بوی که دل می‌برداز نکهت گلزار
گویا که نسیمی است ز خاک سرکویت
تا چند ملیحی تو که شطرنج ملاحت
برد از همهٔ ماه رُخان خلق نکویت
سهل است برآورده کنی کام محبان
تا تیر حسد پاره کند قلب عدویت
وقتی به سَرِ کشته عشاق گذر کن
تا زنده شوند از اثر شوق، زِبویت
چاکر که ملول است ز بی‌مهری ایام
دارد طمع جام شرابی ز سبویت

۱۵

زهـــی جـــان خـــردمندان اســیر تــارگیسویت
هــزاران جــان مــن بــادا فــدای قــد دلجــویت
بــه شــمشیرم مــزن گــر کُشــتنم را در نــظر داری
کــه قــتلم را تــوان آسـان نـمود از تـیغ ابـرویت
چـــو دل را روز اول در کـــمند زلفت افکـــندم
یــقینم شـد کـه جـان بسـپارم آخـر در سـر کـویت
چــنین گــویند مــردم، مــاه در عــالم یکـی بـاشد
خــدا را زیــن خـطا گـفتن بـرافکـن پـرده از رویت
چــه ســختی‌ها کشــیدم روزهـا ازطـعن بـدگویان
به امیدی که یک شب خفت و خواب آرم به پهلویت
بشوخی چشم شوخت دیـن و دل بـربوده از شـوخان
چه سحر است اینکه پنهان گشته اندر چشم جادویت
عجب دارم کـه بـا چـندین هـمه سسـتی و بـاریکی
هــزاران دل چــه سـان آویـخته در هـر سـر مـویت
پس از مردن ز رحمت برمزار عاشقان بگذر
که از بهر غلامی زنده گردد چاکر از بویت

۱۶

از عاشقان کسی چو منِ دل فکار نیست
هرگز کـه لاله هـمچو دلم داغ دار نیست
درد فـراق بـی خـبر آخـر کشـد مـرا
دردا که اهل درد دریـن روزگـار نـیست
گویند واعظان که بود سخت نَزع جان
باور مکن که سخت‌تر از انتظار نیست
در مـجمر صـبوری و عشـق نـهانیم
سوزد دلم چو شمع ولی آشکـار نـیست
ساقی بیا که هر چه تصور کنم بـه دهـر
بـی‌عیب‌تر ز جـام مـیِ‌خوشگوار نـیست
پر کن ز مهر ساغر رندان ز صاف و دُرد
بخرام و هی بده که جهان پـایدار نـیست
زاهد به راه تـوبه مـخوانـم ز عشـق یـار
کز عشق یار در کف مـن اخـتیار نـیست
خورسند شد رقیب که دیدم جمال دوست
ای مدعی برو که به یک گل بهار نیست
در حیرتم که چاکر محزون زِ سوز عشق
هـرگز نشد کـه دیدهٔ او اشکبار نیست

۱۷

جور و جفا تا به کِی کشیم ز دستت
تیر بلا تا به کِی خوریم ز شصتت
نِی من مجنون، هر آنچه عاقل و هوشیار
بی‌خبر از خویشتن ز نرگس مستت
در فلک از حُسن و دلبری و منیری
ماه نخوانم بتا که هست شکستت
دین بَرد از عاشقان به حیله و افسون
حلقهٔ گیسوی آفتاب پرستت
گر تو نه معشوقِ عاشقان حقیری
لب نگشایم دگر به نسبت پستت
بر سر آنم که از کرم بنمایی
منظر چشمم همیشه جای نشستت
منشی قدرت مگر به نام تو ننوشت
غیر جفا و ستم بروز الستت
بیم نباشد تُرا ز کشتن چاکر
همچو من از عاشقان بسی دیگرستت

۱۸

اگـر آن یـار پـریچهره سـبب سـاز مـن است
حـال انـجام مـحبت بـه از آغـاز مـن است
نـالهام از غـم دلدار بـه وقت سـحر است
خرم آن بلبل بـی دل کـه هـم آو از مـن است
سـیل چشـمان مـن از نـاله شـبگیر بـپرس
که درین حادثه او هـمدم و هـمراز مـن است
آنکـه مـحبوبهٔ آفـاق شـد از کـثرت حُسـن
قُـوّت جـان مـن و دلبـر طـناز مـن است
رَس بـفریاد مـنِ خسـته اَیـا صـبح امـید
که به شب آه و فغان مونس و دمساز من است
منم آن طائر بـی پـر کـه ز شـوق رخ دوست
ز زمین تا بـه سـما عـرصهٔ پـرواز مـن است
گر رقیبان ز تو پرسند که چاکر چه کس است
لطف فـرما و بگـو عاشق جانبـاز من است

۱۹

تـا بـر دلم مـحبت آن تـرک مـهوش است
حـــالم بســان حــلقه مـویش مشـوش است
جســـم ز آب دیـــده و از ســوزش درون
نیمی در آب و نـیم دگـر انـدر آتش است
دردا که در زمـان جـوانـی ز هـجر دوست
اعضای من چو قامت پـیران مُـرَّعَش است
جـــام فــلک لبــالب درد است ســاقیا
میلم بسی به جام می‌صاف و بی‌غش است
فــصل بــهار و بــاده نـاب و کـنار دشت
با دلبری ظریف چه خوش بزم دلکش است
عــقلم چــه مــنع راه خــرابــات مـیکند
زان بی‌خبر که جشن خراباتیان خـوش است
ای دل گـــواه باش که چـاکر ز سوز عشق
بس گریه کرد، چهره‌اش از خون منقش است

۲۰

مجنون شدم ز فرقت دلدار الغیاث
نامد حکایتی به من از یار الغیاث
جانم بلب رسید و نیامد نگار من
شد روز حشر وعدهٔ دیدار الغیاث
ای دل طمع مدار غلامی، که گشته‌ای
در حلقه‌های زلف گرفتار الغیاث
دیدی چگونه رهزن عشقم به چابُکی
دین و دلم ربود به یکبار الغیاث
دیگر مکن طبیب علاج مرا که هست
بیماریم ز دیده بیمار الغیاث
درد فراق و غصه و محنت گرفته‌اند
دورِ مرا چو نقطه پرگار الغیاث
رازی که بود از همه یاران نهان، شده است
نُقل دهان مجلس اغیار الغیاث
چاکر چه سان حکایت هجران کند که هجر
نطقش فکنده است ز گفتار الغیاث

۲۱

ای طبیبان سوختم از سوز هـجران الغـیاث
غالب آید عاقبت در دم به درمـان الغـیاث
در حقیقت گرچه هستم مرغ قـدسی آشـیان
مـــبتلا گشـتم بـه دام زلف جـانان الغـیاث
تا پریشان دیدم آن زلف سیه بر دوش یـار
روزگارم شد سـیه کـارم پـریشان الغـیاث
آخر از راه وفـا، ای حـق پـرستان رحـمتی
کان صنم بربود از من دین و ایمان الغیاث
گرچه سیرآب از مـی‌ناب مـحبت گشـته‌ام
تشــنهٔ دیــدارم‌ای ســاقی دوران الغـیاث
ای صبا در نزد یار از قول چاکر عرضه کن
کز فـراقت سـوختم ای مـاه تـابان الغـیاث
روی تو پیوسته خندانست و میدانی که من
اشگ غم از دیده بارم همچون باران الغیاث

۲۲

جرمی نشد از سوی منِ غمزده حادث
یارم شده رنجیده ندانم به چه باعث
ای آنکه مرا جانی جان را به تو تسلیم
سازم که رسد حصهٔ میراث بوارث
در مدرسه بنگر که فقیهان همه مستند
در مسألهٔ حُسن تو سرگرم مباحث
روی تو و خورشید فلک وقتِ شمردن
هستند دو طلعت که دگر نامده ثالث
ریحان خط و مو سنبل و لب غنچه و رخ گل
چاکر شده بَرگِردِ گلستان تو حارث

۲۳

گـرفته خـادم کـویت ز تـاجداران تـاج
بـبرده جـلوه رویت زمـاهرویان بـاج
مـران مـرا کـه فـدایـیِ آسـتان تـوام
چه سان فدا شده را می‌توان نمود اخراج
چگونه باز بـه آزار مـن گشـایی دست
که جان و دین و دلم را نموده‌ای تـاراج
ز شـاه عشـق تـو رخ بـرنتابم از مـاتم
کـزین قـمار نـصیبی نـمی‌برد لیـلاج
ز دست جور تـو ای گـل هـزار دسـتانم
به یک نَوا فکنم بانگ ناله چـون دُرّاج
فغان که کشتی چشمم شکست در دریـا
ز بـی‌حسابی اشکـم فـتاد در امـواج
مـلامتم مکـن ار پـای تـا سـر عـریانم
کز اشتیاق تو اِحرام بسته‌ام چون حـاج
ز بس اذیت و آزار مـیکنی تـو مـرا
مـیان خـلق جـفا و سـتم گـرفته رواج
تو شاه حُسنی و چاکر ز ساکنان دَرَت
بُوَد ز جمله گدایـان زیادتـر محتـاج

۲٤

به هر که دست کرم کوته است و پای اعرج
بدین دو علت کامل چسان بر آید حج
ز راستی مگذر تا توانی ای عاقل
به منزلی نرسید آنکه رفت از ره کج
بجوی دلبر مَهرو که مَن وَ جَّدَ فَجَد
بکوب درگه جانان که مَن وَلَجَّ فَلَج[۲۵۱]
ز چهارده مه من حسن و دلبری آموخت
ربود دل ز محبان خویشتن تاسَج
به هر که مهر گرفتم به رغم اِلفت یار
دل فسردهٔ زارم ز غم نیافت فرج
ز قول چاکر اگر از غمت خطایی رفت
ز حق رسیده که لَیسَ عَلی المریض حرج

۲۵۱- هر که بسیار درآید پیروز شود

۲۵

وقت آن شد کز صبا قوتِ فرح نوشَد مزاج
عیش و مستی در میان مردمان گیرد رواج
بلبل شیدا سراید نغمه‌ها بر شاخ گل
قمری نالان نماید ناله‌ها بَرگِردِ کاج
هر که را بینی به وصل گل رُخی شاد است و من
در هوای کعبهٔ جانان پریشانم چو حاج
گشته مستغنی خلایق از نشاط نو بهار
من چو مُفلس بر جمال یار دارم احتیاج
خوش بوَد مُل فصل گل، ساقی ز راه مرحمت
درد هجران مرا از داروِی مِی‌کن علاج
گرچه ویرانم نماید مِی ولی پی پی بیار
زانکه شاهنشه نگیرد از ده ویران خراج
درد و محنت غصه و غم قصد چاکر کرده‌اند
گوئیا گشتی به ایشان مخزن عمرش حراج

۲۶

دمیده شد ز صبا نکهت نسیم صبوح
بیار ساقی از آن می‌که هست راحت روح
بیار باده که شاهد چو صبح همت یار
به روی من کند ابواب مرحمت مفتوح
دریغ و درد که بس گریه کردم از غم هجر
زِیادِ خلق برون شد حدیث گریهٔ نوح
ز اشتیاق و ز درد فراق لاله رخان
مراست سینهٔ سوزان و دیدهٔ مجروح
کسی که طالب طول حیات شد باید
که در منای محبت ز غم شود مذبوح
به صد هزار کتابت اگر که بنویسند
حدیث درد فدائی کجا شود مشروح

۲۷

علاج زخم دلم به نگردد از جراح
ضرورتست برم نزد دلبران الحاح
ز دست رفته‌ام اکنون مگر کند ساقی
علاج ضعف دلم را ز قوت و قوّت راح
ز سالکان طریقت خدا کند که یکی
میانه‌ی من و دلدار را کند اصلاح
وصال یار میسر نمی‌شود گویا
که گشته خون من خسته بر فراق مباح
امید بردن کشتی به ساحلش نبود
سرشگ چشم مرا گر نظر کند ملاح
شب دراز امیدم به صبح نیست مگر
ترحمی کندم لطف فالق الاصباح
جمال شاهد دنیا مزین است ولی
اگر تو پیرو عقلی میاورش به نکاح
هزار بار فدایی نگفتمت که به عشق
مپیچ زانکه نباشد ازین بلیه صلاح

۲۸

رواست بـر من بی‌دل که با زبـان فصیـح
حکـــایتِ غـم دلــدار را کـنم تـوضیح
نه من بـه تـیغ دواً بـروی یـار مـذبوحم
بهر که دیده گشایی به تـیغ اوست ذبـیج
صفاتِ حسن تـو جـانا اگـر شـماره کـنم
بهر چه هست توانم مگر بـه حـرف قـبیح
فــرشته گــر بـه جـمالت نـظاره بـنماید
ز اشــتیاقِ رخت بــاز مــانداز تســبیح
مســلم است کــه بــی‌اخــتیار بـرخـیزد
نسیم زلف تو گر بگـذرد بـخاک مسـیح
قسـم بـجان عـزیزت کـه جـلوهٔ رخ مـاه
بـــه روشـنایی رویت نـمی‌دهم تـرجـیح
تویی که مدح تو را حسن خویش گویا کرد
فــدایی از چـه گشاید زبان به ذکر مدیح

۲۹

ایــا نســیم صـبا کـن گـذر بـه کشـور فـرّخ
بــــیار نکـــهتی از گـیسوی مــعنبر فــرُّخ
دو چشم من که ز هجران سفید شد نشـود بـه
مگـــر بــه روشــنی طــلعت مــنور فــرخ
مرا به ساحت بستان به سِیر و سرو چه حاجت
مُـــــیسر ار شَـــوَ دم قــامتِ صــنوبر فــرخ
رضاترم که شود مـو بـه جسـم مـن سـرنشتر
که کـم شـود ز سـرشانه مـویی از سـر فـرخ
ز بخت اگـر مـدد آیـد حـیات خـضر بـبخشم
بــه لحــظه‌ای کــه درآیـم سـتاده در بـرفرخ
حــدیث گــریه خــود را بـه خـلق بـازنگویم
کــه تــا مــلال نـیابد رهــی بـخاطر فـرخ
ز شــاهدان خــتا و خـتن ز رومـی و چینی
نــیامده است ز خــوبی کســی نکـوترِ فـرخ
منم که شهــره آفــاق گشته‌ام به فدایی
چه شد سبب که حقیر آمده به منظرفرخ

۳۰

هـر که چشمش به چنین صورت زیبـا افتد
در ره عشــق رود تـــا ز سـروپـا افـتد
یادم از مـوج سـرشک مـژهٔ خـویش آیـد
هـر زمـانی کـه مـرا چشـم بـه دریـا افـتد
شــرح مـهجوری وامـقِ بـبرایَ بـاد صـبا
گــر گــذارت بـه سَـرِ مـنزل عـذرا افـتد
ســروجان و دل و دیــن در ره دلدار دهـم
ســایه مــرحـمتش گــر بـه سَـرِما افـتد
ناتمام

بخش غزلیات، از مجموعهٔ آثار مرحوم میزرا عبدالکریم «چاکر هنجنی» به همین شکل که از نظر خوانندهٔ محترم گذشت، به طور ناقص، پایان مـی‌یابد و باصطلاح تا همین جا به قلم سرایندهٔ اشعار، پاکنویس شده است و مابقی از میان رفته است.

بنابر آنچه پدرم، مرحوم ابوالقاسم آقاربیع، خواهر زادهٔ «چاکر هنجنی» از قول بازماندگان و آشنایان، راجع به فوت میرزا عبدالکریم، نقل کرده‌انـد، نـامبرده، هنگام مراجعت از آخرین سفری که برای تظلم و دادخواهی، نسـبت بـهٔ قـصب اموال و تصاحب جابرانهٔ یگانه فرزندش، در درگیری‌های جهالت‌آمیز بستگان، به تهران رفته بود، به هنگام بازگشت، در شهر مقدس قم به بیماری وبا درگذشته است و در جوار بارگاه حضرت فاطمه معصومه سلام الله علیها به خاک سپرده شده است. از محل دقیق مزار او نیز اطلاعی در دست نیست. جُز اینکه مدفن او را در کنار حوض صحن اصلی نقل کرده‌اند ـ سایر نوشته‌هایی که از او به جای مانده است، پاره‌ای نامه‌ها و اسناد است که به عنوان تکمله در پایان این دفتر خواهد آمد.انشاءالله.

والسلام علی من التَبَع الهدی

ابوالحسن آقاربیع

به نام خدا

«تکملهٔ کتاب»

چنان‌که در مقدمهٔ کتاب هم اشاره شد، یکی از خواهرزادگان میرزاعبدالکریم «چاکر» هنجنی، مرحوم ابوالقاسم آقاربیع (پدر اینجانب) که خود نیز از قریحهٔ شعری بی‌نصیب نبود و مجموعه‌ای از اشعار ایشان بوسیلهٔ اینجانب در سال ۱۳۷۷ به چاپ رسیده است، علاقمند به چاپ مجموعهٔ آثار دایی خود یعنی میرزاعبدالکریم بود. و به این منظور بخشی از اشعار نامبرده را بازنویسی کرده بود و نیز مطالبی را برای ذکر در مقدمه جمع‌آوری نموده بود. علاوه بر آن تعدادی از مدارک و اسناد موجود در مجموعهٔ نامه‌ها و اسناد خانوادگی (که تعداد آن نسبتاً زیاد است و به نظر می‌رسد که لازم است برای حفظ آنها فکری اساسی بشود) را برای ارائه در کتاب در نظر گرفته بود. متأسفانه گرفتاری‌های زندگی مانع از انجام این نیّت شد و انجام این وظیفه بر عهده اینجانب ماند. اما آن‌چه که آن مرحوم برای ذکر در مقدمه یادداشت کرده بود به‌طور اختصار چنین است: (در ضمن این یادداشت تاریخ ۱۳۴۵ شمسی دارد)

تولد عبدالکریم «چاکر» هنجنی بین سال‌های ۱۲۸۵-۱۲۸۷ هجری قمری در دهکدهٔ هنجن از دهستان برزرود کاشان نزدیک نطنز اتفاق افتاده است.

مدت عمرش ۳۶ یا ۳۷ سال بوده است.

پدرش معروف به میرزا ابوتراب فرزند میرزارضای هنجنی، که بین سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۶ فوت شده و مردی به اصطلاح مُلا (باسواد) بوده است.

مادرش فاطمه دختر مُلا عبدالرحیم هنجنی بوده است.

همسرش «همایون» دختر میرزارضای برزی بوده است که در ۱۳۰۹ ق. با او ازدواج کرده و «همایون» در ۱۳۱۹ ق. فوت نموده است.

فرزندش دختری «فاطمه» نام که هنوز در قید حیات است و از فرزندان او دکتر مصطفی،

مهندس جهانگیر و دختری به نام بتول خانم (برزی) یاد شده است.

مادرِ همسرش بنام «نازنین» دختر میرزامحمدعلی هنجنی و خواهر میرزاعلی‌اکبر هنجنی، نیای آقایان دکتر هنجنی‌ها بوده است.

برادر بزرگتری به نام عبدالوهاب داشته که مُلای آبادی بوده اما در بین سال‌های ۱۲۹۲ تا ۱۳۰۵ ق. فوت شده- از برادر دیگری به نام عبدالمحمد نام برده شده است.

خواهرش به نام «خاور» که او را «صنم‌بر» می‌نامیده‌اند و همسر مرحوم میرزامهدی آقاربیع بوده است- این خواهر مجموعه آثار و نامه‌های برادر را نگهداری کرده (و پس از خود به رسم یادگار نزد ابوالقاسم کوچکترین فرزندش می‌گذارد)

عبدالکریم پس از مرگ همسرش مورد بی‌مهری پدر زن «میرزارضا برزی» واقع می‌شود و میرزارضا به بهانهٔ استرداد جهیزیه و اموال دختر خود، اموال عبدالکریم را به‌کمک ایادی خود به تاراج می‌برد. عبدالکریم تا چند سال (پایان عمر) برای طرح شکایت به‌کاشان و تهران رفت‌وآمد داشته است و به محاکم و مراجع شرعی مراجعه می‌کرده است-که اسناد و نامه‌های نسبتاً زیادی از این دوره در دست است.

میرزارضای برزی حتی پس از فوت عبدالکریم از آزار و مزاحمت خود نمی‌گذرد و وصی او را مورد فشار و تاراج قرار می‌دهد.

فوت عبدالکریم - عبدالکریم در واپسین روزهای عمر که برای گرفتن حکمی در دعاوی یادشده از تهران به سوی کاشان در حرکت بوده است، در نیمهٔ رجب سال ۱۳۲۲ ق. در علی‌آباد قم دار فانی را وداع می‌گوید و همراهان او، وی را در جوار مزار حضرت فاطمهٔ معصومه به خاک می‌سپارند.

آثار به‌جا مانده از عبدالکریم جزوه‌ای به نام «حدیث کسا» بوده است که بوسیله «نایب‌رضاخان هنجنی» در تهران؟ چاپ شده است ولی متأسفانه نسخه‌ای از آن به دست نیامد- اشعار و آثار پراکنده‌ای در نزد دوستان و آشنایان وی بوده است که پاره‌ای از آن‌ها در کتیبه‌های مساجد و تکایای هنجن و اطراف مورد استفاده قرار گرفته است اما به درستی شناخته شده

نیست. آنچه که به‌جا مانده، همین مجموعه است که از نظر خواننده محترم می‌گذرد و شامل دو بحر طویل یک ترجیع و چندین قصیده در مدح و رثاء ائمهٔ طاهرین سلام‌الله علیهم اجمعین است و حدود سی غزل که به خط خود (تا حرف دال) در این مجموعه آورده است خدایش بیامرزاد.

تخلص مرحوم میرزاعبدالکریم در چند غزل «فدایی» و در باقی اشعار «چاکر» است. و در آخرین بیت قصیده‌ای که در ستایش از باریتعالی سروده، می‌گوید:

«منمای ناامید بـه درگـاه خـویشتن　　　این بی‌نوا که شد متخلص به چاکرا»

اما اسنادی که در نظر بوده است (به انتخاب پدرم) به عنوان تکمله در پایان این دفتر بیاید فهرست‌وار عبارتند از:

۱- نیم برگ ارسال امانت از طرف میرزاعبدالکریم به تهران. ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۳۲۰ ق.

۲- حکمی به اسکندرخان نام برای رسیدگی به شکایت میرزاعبدالکریم. جمادی‌الاولی ۱۳۲۰ ق.

۳- رونوشت عقدنامهٔ «عبدالکریم» و «همایون» که در تاریخ ۱۳۰۹ ق. انجام گرفته اما تاریخ رونوشت ۱۳۲۰ قمری است.

۴- نامهٔ میرزامهدی (آقاربیع) به شیخ فضل‌الله نوری دربارهٔ تفریط اموال صغیر عبدالکریم. غرهٔ محرم ۱۳۲۵ ق.

۵- استشهادی پس از فوت «همایون» همسر عبدالکریم. در این نامه نام همسر میرزارضا (برزی) «نازنین» بنت مرحوم حاج محمدعلی هنجنی ذکر شده.

۶- امریه از وزارت داخله در مورد وصیت‌نامهٔ میرزاعبدالکریم که میرزامهدی شکایت از تفریط اموال کرده. جمادی‌الثانی ۱۳۲۰ ق.

۷- صلح‌نامه میرزاابوتراب فرزند میرزارضای هنجنی به میرزاعبدالکریم. محرم ۱۳۰۵ ق. و در بالای نامه ربیع‌الاول ۱۳۱۰ ق.

۸- صلح‌نامهٔ دیگر مشابه با متن بالا. ۱۳۰۵ ق.

۹- حکم از وزارت عدلیه برای میرزامهدی به میرزانصرالله خان. ربیع‌الاول ۱۳۲۵ ق.

۱۰- سؤال شرعی دربارهٔ ارثیهٔ صغیر- در این سؤال تصریح شده که همسر میرزاعبدالکریم هفت سال پس از ازدواج فوت کرده.

۱۱- همسر میرزاابوتراب عالیه‌بیگم دختر مُلا حسینعلی هنجنی بوده. فاطمه خانم دختر ملا عبدالرحیم هنجنی مادر عبدالکریم و خاور (صنم‌بر) بوده.

۱۲- شکایت عبدالکریم با مهرفخرالملک (در پشت نامه). ۱۳۲۰ ق.

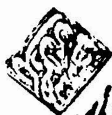
۱۳- صورت تقسیم اثاثیه میرزاعبدالکریم و میرزارضای برزی.

اکنون با عنایت به اینکه به احتمال قریب به یقین، خوانندگان اثر، به دعاوی خانوادگی یا خُلقیات و نسبت‌های فامیلی شاعر علاقهٔ چندانی نخواهند داشت و از سوی دیگر این مسائل پس از یکصد سال مشمول مرور زمان شده است، بهتر که فراموش شوند، و تنها یک مورد فتوای شرعی شیخ فضل‌الله نوری برای ارائهٔ نمونهٔ خط و امضاء و مُهر تاریخی آن مرجع (در سال ۱۳۲۵ ق.) که بر بالای شکایت‌نامهٔ میرزامهدی (آقاربیع) شوهرخواهر و وصی عبدالکریم «چاکر» (از تفریط اموال بوسیلهٔ جدّ اُمّی دختر عبدالکریم)، حکم شرعی داده است، در ادامهٔ این توضیحات می‌آید. البته نمونه‌های مشابهی از سایر مراجع زمان، مانند مرحوم سیدعبدالله موسوی بهبهانی، ابوالقاسم حسنی الحسینی (ابن زین‌العابدین؟) و فخرالدین و غیره موجود است که در این جا به چاپ همین یک مورد بسنده می‌شود.

نمونه‌هایی از دست خط و صفحه‌بندی مجموعه اشعار عبدالکریم که به همان شیوه دورهٔ قاجاریه به صفحه‌آرایی پرداخته است، نیز در صفحات میانی کتاب افزوده شده است. به امید آن که هم انجام وظیفه‌ای شده باشد و هم مورد توجه خوانندهٔ محترم قرار گیرد، انشاءالله.

ابوالحسن آقاربیع

تابستان ۱۳۸۱



۲۷۸

۱۳۲۲

رسیدم

حجة الاسلاما ملاذ الاناما بلا عرض حضور مبارک میرساند در خصوص وصیت مرحوم میرزا عبدالکریم حاکم که خدمت رسید [illegible]

جمعی

صغیره راقم مرحوم [illegible] محفوظ مانده بعد از آنکه اکثر اموال صغیره را فروخته و تفریط کرده تمام را حضرت عالی بشهادت

جد ادنی

با میرزا رضا جد امی صغیره ۲۵ مرحوم [illegible] مدعی است که وصیت و وصایا به حضرت عالی بملاحظه صرفه صغیره را فرموده

خانه — خریدار ولدان — الکا [illegible] — ملک واجهان — ملک [illegible] ده — ملک واجاها — ملک سنگ سفید — باغ اهل [illegible]

[illegible] — عبدالغفار — میرزا ابوالقاسم — خریدار دلدار — رفیع خان — عباس باقر — خریدار [illegible] — ولدان [illegible]

اشجار مزرعه — اشجار باغ ده — محصولات [illegible] مزرعه — [illegible] — منقولات خانه

میرزا رضا برده است — کالیان و غیره — تخمیناً

لهذا اطلاع کرده که بقیمت نصف فروخته که الیوم [illegible] بقیمت دارد و شش صد و پانزده تومان وجه گرفته است میرزا رضا بشهادت

معلوم و محقق شده فرموده [illegible] فانی و معزول است و وصی و وصایا ثابت و محقق است نباید اقدام بلوازم وصایت

بنمایید و خسارت از او بخواهید [illegible] آنکه این چند کلمه در صدر عریضه مرقوم فرمایند [illegible]

[illegible] ابد و عند الله [illegible] تحریراً فی تاریخ یوم عشره شهر محرم الحرام [illegible]